



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6898

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر منکر نبوت نه با خطرات جزو تعلیم پیش میا و اگر بتجلی ایمان واری هیچ جانب بی ادب چشم کش از باغی
برگوش تو قلعی زینا خور | کا نیش پیغام بری انور | چشمیکه کشائی بتال بکشا | تا از زهره رنگ جلوه پاخور
شخص ظاهر را بنظیرت ستا تا فضل انجمن تحقیق ناشی آسمان را بر نفعت سفر دینش تا برای خود پستی
ظلمت نه تراشی لفظ | گریافتی اسرار قدمش | در فیدی زلف و پیش گو | اما طبع تو هستت فضا فی کشد
گفت است درین بهاری بین استو خزل | بخیال چشمیکه مینه قدح خون تل تنگ | که نزار سیکه مید و در کباب گردش رنگ
تغصیر زاده عدم زده ایم بر ز رعایت | که ز منت نفس کسی نگار ز آتش سنگ | بدل شکسته ازین چمن زده ایم مال گدایی
بیشمارا که هر خون شود سرگرد و گنگا | کس از طبیعت شغل کید ام شکوه طوف شود | نفس بشمار عرقی کن ز حدیث غیرت جنگا
بیدار من نمی خیزد شکسته شده دل خور | شب خون بخواب بری مبر زنده با تو رنگا | گهری زهر و دوجان گران ده خاک نسبت جنگا
سیکیم آن همه کاسین مان تراز واده سنگا | زول خیره ناله رسید اب و آب نفس | بگردیاخن مطرب از گره بر شیم جنگا
سخن غرور خون اثر زبان حرات هست | شوره بکنی بره نظر را گرهی بندنگ ما | چه فشان از ل ادبچه اعل طرازی خوش
بزار سلسله سیکند سطره تو ز جنگا | ز غبار پیدال تا توان دل نازک شود گنگا | که رود ز باد تو غوغا بنفوس آینه رنگا
تخل رسیدی بهضم خود در غم در کشا | بجهان سیکه نشی شوره بر بند و بر کشا | زگران جانبیت مباد شود ناله منفعل
ببینون سپند زن فی انتظار بر کشا | طبعش خلق بینش ز عشق شست هو | شمر کاغذ دست و پس تو هم از نظر کشا
ز خسرون بگس سری بنده نمای نصرت | همه گر موج گهری بر میدان گرشا | بچه فرصت و فاکند گل کجین فروخت
تپانهای جنگی ره سنگ و شمر کشا | سحر نشاء فطری فداک از چشمت سلمی | نفس صرف جوش کن ز غم رخ سر کشا

گفت است درین بهاری بین استو خزل
تغصیر زاده عدم زده ایم بر ز رعایت
بیشمارا که هر خون شود سرگرد و گنگا
بیدار من نمی خیزد شکسته شده دل خور
سیکیم آن همه کاسین مان تراز واده سنگا
سخن غرور خون اثر زبان حرات هست
بزار سلسله سیکند سطره تو ز جنگا
تخل رسیدی بهضم خود در غم در کشا
ببینون سپند زن فی انتظار بر کشا
ز خسرون بگس سری بنده نمای نصرت
تپانهای جنگی ره سنگ و شمر کشا

<p>هوس جوع و شهوت شده دام بدست به حیاط استانه رگ سوج گیسو کشا دل و دودست نه لبه بیچم و شکسته شقی از نمانه طرح کن در مصرع کشا به قلقل زدنوا کای تیر بو نشان نکته زخمی آت آب و رنگ نلمور یکه طرح جام ولایت نکند نبوت نم امانه امانه فیات از سوسه اوتا ابر سیراود فرستاد سوبی جنید این پیام کسانیکه با موش جوشیده اند مگر با خواص حقیقت محصل چو شیخ این حکایت ز با صد شنید کلیم و سیمه اگر هست اوست بجوش است پیوسته نم وجود هم از درک این گفتگو عاجزیم ر تو لشو افتاد از من عیان خم بے نشان داد و جوش اود واجبه نیرنگ خیرست و بس</p>	<p>اگر از نوع آدمی ز خود افشار ز کشا ادبی تا تسکنت نکند شیشه بیات تو بر بهت نشسته گری هست بر کشا اشارت همین یک باد و درینا و جام است دو پیمان آرد و طمع و شعور بهر جا کمال یقین نش است ولایت رجوع صفت سبک فوات حکایت که تا چند بخلق بے اعتبار پکام و زبان سدره مالیده اند مکن شرم از جرات این کلام لبش گشت قبضل بخت کلید دوئی را درین انجمن بار نیست جان شور و جوش است گفت پشته نیکر و داین خم زمستی خوش تو در منع معذور و من در بیان نوامی بے پرده این خمیس که ورت بلانی تیرست و بس</p>	<p>ادب موزجرمان لب تشنگی ست بی بیان که با نواز قلمت پری هست ویر کشا اگر کشای بیدست و علامت نه نشان صریح دوش در نرم خوشان اگر موش است یک سالخیز تمام یکه کرد اسم نبوت بلند برون زمین و کشفیتش جلوه ست نه او عیب این و نه این غیر او شنیدم عجوز طریقت خرام نما ر موزخفا آشکار نمی زبید افشا راز ازل که ذکرش کنی نقیض نرم عوام که حاشا که طاعت گفتگو ست عموم خصوصی نمودار نیست بعضی سخن ما و تو عابس زیم بعد از نگ پیخیز در تنگ جوش ز انکسور نیست این گفتگو از دوسه تراویم و در دوسه کیم نکته با بگویند آشنای کن</p>
<p>زینکان بگا لکی لکزی با تقای آمینه متوجه سباش تا بهیت خود را منقلب نه بشی ریا غی حیف از تو دوری که مقیم با غی در آب روی تری و آتش داغی</p>	<p>از لیل غافل حریف زانغی نکته اگر طبیعت کسی را امل خست و ففاق در یابی یقین شناس که صحبت اکابر و نه یافته و بر تو آداب بر طبع جنبش در زتافه ریا غی سیدان بهیقین که مگر کشی کم شناس غزل ست اگر موش کشد که بسیر سر و سن آ</p>	<p>که طبع نه از امل کرم رهم صید است اگر شیطان صحبتی با دوا م صید است توز عیجه کم ندیده در دل کشا بچمن و را</p>

پی ناهامی زمینده بو پسند ز صحت جغت بو
 نفست اگر نفسون در بتعلق به پس جسد
 هوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام دود تو شد
 غم انتظار تو برده ام برده نیل تو مرده ام
 چه هو از تری بهیسه بتاسله زده ام خن
 نه بواسع اوج نه پستی نه فروش نه شکستیت
 چه کشتی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
 بکدام آمدن مانی که ز فرصت این همه غافل
 ز سر و کشت مظل کبریا همه وقت میرسد این غدا
 بدرای بیدل ازین نفس اگر آن طرف کشت
 غزل همه عمر با تو قیوم و ز رفیق پنج خار را
 چو غناب ایناله بیستان نزدیک گامی ز استخوان
 چه تری ز خجلت دعا زده ایم بر اثر غناب
 همه را بجا لم بخودی قدیمی ست ازمی غناب
 دل ناتوان بکجا برد الم درد عا حبه زی
 عبودیت نه نیستی رسید شوق تاملت
 صفت رنگ لاله هم شکن می جوش گل زمین نکلن
 بر کاب عشرت بر نشان نزدیک دست نکلن
 نه بدامنی ز جبار سده بدستگاه دعا رسد
 چنین طبیعت بدلم ادب آتش شگفتگی

خیال حلقه منزلت او گر هی خور و بختن دریا
 زده دامن تو سیکندر که درین رباط کمن دریا
 که باین جنون بدر تو شد که بهالم تو دهن دریا
 قدیمی به پیش من کشتا نفس چو جان بیدن دریا
 گره حقیقت شبنم بشکاف و در دل من دریا
 چه حیرت حاصل بهتیت نفست شو و بختن دریا
 به بهشت عالمه عافیت در حیرت لبشکن دریا
 تو نگاه دیده ابطه غره دکن و کفن دریا
 که بخت بدت ادب و قاز و ربون نه شدن دریا
 تو بغیرت آنهم خوش نه که نگویمیت بدین دریا
 چه قیامتی که نمیرس زکات زنا کون را
 که ز خود گذشتن مانند هزار کوسه دوچار را
 که چو رنگ دامن خاک هم گرفت خون شکار را
 سر و برگ گردش مایه بین چه خط کشد بحدار ما
 که چو سحر هر قدم او فتنه هزار آله کار ما
 قلعه خجاک سیاه زدن بنویس خط غبار ما
 بیبار دامن ناز و زن ز خاک دست شکار ما
 بغبار میرود آرزو بکشد دامن یار ما
 چه رسد به نسبت پارسد کف دست آمله دار ما
 زده است ساغر رنگ و بو بدایغ غنچه بهار ما

اشارت بگوشت نمسج مظل را	ز قانون یقین می یاروا	اگر کسارت کی علم رنگ	برجم آباد آب آتش رنگ
چه آب آینه مسج تلاشت	عرق بیانی سحر شات	که خاک اینجمن گل کرده است	جبین حرم نم پرورده او
چه آتش گرمی ما وین تو	چراغ و هم زیر دامن تو	کر و دود و ماغت را بلند است	عنارت شعله غیر خود پند است
که ازمی تنگ ساز دل گرا	فره نهای قیدیخت جانی	کر و درواز نادوی نوایت	قلع گشت و شد ز غیر پرا
حکایت	شبی که در گریه طوفان کاریم بود	حباب اینک دلداریم بود	

نفس در پرده دل آدمی بخت ز وضع بیدلی بیدل چر است	نگاه از چشم حیران گریه ریخت طرس با کن گرت اشکی داشت	که اسمی غافل تو خود هم چشم بانی سیر محمودین وادی کلاهی است
نکته اگر حصول رزق از عالم غیب تصور نمی بود + و رحمت خدای تعالی بر دانت متوکلان - افاضه میگشت و مجربان را نا امید می گردانست رباعی در روزی کس فرد تردوی بود از بقیه نزار حلقه عقاب سر است حکایت		
سر قطره را هوادر گزفت بهر عقد گردید در بندش زور یارند آمدش کای جاب کما است این شیوه نقصانی بهر خبر و تاملی تامل کن به بیگاری زندگی مرده ز خود رفته آنا زمین گیر خوب گلانی ز دوازده مردوی	که باید دماغی گلو گرفت نفس گشت زنگار آینه کش و غفلت زدی نقش نمی آید که سامان انجا پریشانی محیط گردانده گل کشته و دست بر تابوت خویش وطن بغفلت فراخی ز سبب است که ای سرگران بساط غلظت	برست آتش زنگواری خیالش شیمانی آورد بار هر کس ندومم جودی نسو به جودی ز دانه نشیغال حضور اشارات ز پوشیدن چشم خویش کمن همه گریه و شست با خواب ز تازم قدم خاکهای شو
در چرخ گردون غم کوه وصال طلبی که از غلظت داری نیازی پرا خون سواد می که در دم شب سیر اوراق لاله پیدا چو شبنم از دماغ لاله گردد عرق زناوت غزاله پیدا جلای یکی شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا شکست در دو دلم برنگی که رنگ من گردنا که پیدا که گرد و پرواز به افشایم چو بال طاووس باله پیدا که ابر در میوسم زستان نمیکند غیر شالیه پیدا که میشود این گلو از اشان چو استخوان از لاله پیدا تو مگر بمن فطره کنی که می عرق کنم از حبس نره بر هم آرم از این دآن همه یک ورق کنم از جفا که بوسه آن گل لعلگون سحری هم میکنم از حیا بن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از حیا		
غزل نشه دین در گاه عبت نفهم چندین رساله پیدا عبادت گیسوی مشکبارت اگر ساند پیام چینه فلک ز صفری که میکشاید بر اعتبارات سمنه فرایه چو موج بیدار هیچ کسکه نه لبست شیشه ام ترنگه اگر بعد رنگ پر افتادم ز دامن جستن سکنه تو انغم چو جوش را فسر دگی ز دوران حد ز ادا اهل احسان مقبول انعام بد بعا نشان بخود گو ارا گیسو بیدل غزل بنمود بستی بی اخر چه نقاب شق کنم از حبس اگر دم خط امتحان سوس کتاب نه آسمان حکیم ز شوخی طبع دون قدحی ز دوعرقم خون و چینی که بر آه دین غم باطلک شردن دشمن چو ز خاک لاله برون زند قدحی شکسته بخون نغمه		

<p>پوی اگر برون زند بهین نیک کنم از حیا خط نقش پا برقم رسد که منشی سبق کنم از حیا من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا</p>	<p>ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوج نه ز قلم رسد با مدی نفس تو باز من همه را نیاورد دل ست وین نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را نهانی تصور کرد</p>
<p>که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصلا نتوان یافت + در مرتبه چشم بچنان از شاخ و برگ برج نتوان شکافت ربا محلی نیز نگ دوی بار نزار و ازب</p>	<p>ای آنکه گم غلوت و گاه اینچنین من با تو تو ام چنانکه با من تو باشی پوسته بوم غیر آتش مکن نکته از قلندر سے پرسیدند</p>
<p>چیت گفت نتیجه بیکاری که اگر شغل دیگر دست بهم سید و بچسک درین ورطه خیال نمی افتاد ربا محلی گر قابل کسب علمی نیز ایدیم از رسمی جنون و دگر بیان و ایدیم</p>	<p>در ورطه فکر خود نمی افتادیم نکته کسب موقوف بر تکلیف جمالی و کلکای نیست بی تلاشی نیز تلاشی ست و بدست دیانی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیق است و بی موضوعی دیگر باعث تشبیح ربا محلی</p>
<p>گر آنکه به تقلید کمر می بندد آبی در گشت آنچه کمر می بندد سبا و محبت سدا در نیز نگ بهر جان نقش ابری باشکوه است همه آوازی است افسردگی نیست اگر کوه از سرزدن شد زمین گیر که آخر رخت رنگ و دشت ابر نجاری کرد و بلع شوق آید بخت که سیر خلق بیرون نیست از خویش</p>	<p>چون محفل میبندار شمر می بندد اشارت که در آفاق هر جا کوه سار است چین تنال شوخیهای کوه است زمین گیری که دارد سرگرائی نشد نو سید از اماره وقت بر مسرودن زین صفت مطلق نشان چو اشک اول بر و خوشین بخت همین یک ناله در کسار میبست گذر کرد و مخبون لیلی خیال نگه شد دو چارش به تنال خوش شره تا بر افتاد از خویش رفت طیش شعله گر دید راج زد چنان آتش از آب غشیدندم که در آب هم لیلی آتش نیست</p>
<p>حکایت دران آب یک موج نازقه پیش چو گر داب در گردش آمد سرش ز آبش همان سوز دل موج زد ز جانم نشود دست سیر و رباش ندانم محبت چه برق خلقت</p>	<p>حکایت که بر آنچه می آید هم از دست بر آبی که شعیر غبار ملال عیان گشت لیلی چشم ترش برنگی که توان از و پیش رفت که ای عافیت از پر دم دور باش که لیلی دران یروه سے بنیدم</p>

<p>نه از سوزش که مجوسه از صبر دور نه از سوزش که شمشیر خنوش نفس تار آئینه اش می نمود مصول تراز عشق فریاد صیحت درین شیده ناقص نوا بود ز فریاد دل گوشتا کشتی کس را که صیادی در عاست که دشتی ز آواز زم می خورد درین حسرت آبا و هستی لقب همان ناله افسانه خواب است جس را بمنزل همان بهرست بران آستان ناله خواب رسید کلید در جست و جو ناله است خنوشی چو شمشیر بود مرگ و بس نزد آتشگان حسنه ز روش که پرواز محسوس و من بهسلم</p>	<p>به بیلا قوی داشت ذوق سحر و شب در روز بود آن طلسم سیاه برنگ نه از ناله فاسخ نبود بصیرت هر قطره گوهر و قار فغان سر سبز باد پیوست نیگردد از ناله معشوق رام نفس ملقه گردن کند راست بر آشفته طاعت رنج بر بگیست هر کس تسلی طلب دلی را که از درد خواهد امان فغان معنی را به کنار آوردست نگاه گر شد قابل روی دوست نسیم گل آرزو ناله است طلب بگری پای افشوده است ولی جمع کن ناتوان شید خروش عبه دیده باید بران کس گریست</p>	<p>نه از سوزش که مجوسه از صبر دور نه از سوزش که شمشیر خنوش نفس تار آئینه اش می نمود مصول تراز عشق فریاد صیحت درین شیده ناقص نوا بود ز فریاد دل گوشتا کشتی کس را که صیادی در عاست که دشتی ز آواز زم می خورد درین حسرت آبا و هستی لقب همان ناله افسانه خواب است جس را بمنزل همان بهرست بران آستان ناله خواب رسید کلید در جست و جو ناله است خنوشی چو شمشیر بود مرگ و بس نزد آتشگان حسنه ز روش که پرواز محسوس و من بهسلم</p>
<p>فکته در عالم آنا کثرت لسان از پرده خن سر بایه فرصت تحقیق در یافتن است اگر چراغ بنیش قابلیت نوری دارد و در آنجهن مغرور تا با خن خنیا از تجلی کماهی چشم پوشی دور حضور آباد که شمه جمال کب حرمان نکوشی قطعه فرصت داری جز آگهی کار بند برآیند ات تهمت زنگار بند هر چند بود یک غره و اگر در چشم بازست و حضور زلف از بند فکته از فطر سنگی که حرارت غریبی به دوان تو ای دامن می چید صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی سخاوت که ماده شکل است هر گاه به باغ صعود می نماید کماله ساع عالم خواب در عین بیداری نقاب می کشاید بهیمینان بهنگام ترنج نیز صورتشالی بر طبل می شکفت میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه و نفس الامر تحقیق آن آشوار است و محال مثل شعله چراغیکه چون روغنش کم شود سرباپا و میگیرد و در روشن تر میگردد تا بماند که قوتی بیش چون غلبه جوج و جوج صفر است و غلبه صفر اما ده ایجاد سودا و جمعی را که با سب و او توجه است از صعود</p>		

انچه در نظر باشکند بپایان غایت کمال
 خلاقیت و برین صفتون سرافرازی نیک
 زندانی اختراع چندین فرسنگ

از پیکر سر و صبح جلالت شود نمایان شود چو دریا

چندین سال در آنجا بود و چون به بیابان رسید
در آنجا که آب بسیار است و درختان فراوان
و مردم بسیار و در آنجا که آب بسیار است
و در آنجا که آب بسیار است و در آنجا که

گفتش نفس و در خیال من طاعت را مال اعتقاد
با و این طبع و ذات و دلهای سید و مکرر است

بموجب حسن گشتا خرمی در منزل پیرا

چون کس الفباں پالو اسو اسو
چون کس الفباں پالو اسو اسو

و در میان عیال از دل بر دانه مرا
تا ز خود نیست خرد تنه خاکست نظر
یک شعله بر خورش کشا گنجم زور دانه مرا

بہارِ نبی از منہاں شادمانہ
اسرارِ شبنمی بر رخ کوئی تہا

رہا بات سزاوت ہا ست ہمار

سین سید و پیر و
چو بی بر سر است پیر و پیر
گشتش است پیر و پیر

سرگودھا	پاکستان	پاکستان
---------	---------	---------

<p>بودن آینه کیفیت گل بهر رنگ که چشم شوق بازست بخارا باغی دل سے فروشد که درخت آینه نیرنگ ارکان که نعم سرخوش صد رنگ تری است چرا انعم نباشد مستی آهنگ که بے تکلیف می ستند اینها اشارت شی سرگرم عبرت نگارم بایب نظر سیکرد ایسا حکایت شنیدم کشف زمان با بید خیالش نقاب منت کشود نذا آمد از حضرت ذوالجلال مبراست این کشور بے خلل از جن شکست آنچه پیدا شود که بحر کرم سرسبز بویاست سلامت منی زید از ساز موج که رنگ شکستن نگر خست یار</p>	<p>هر چند ویکه اندیشد تامل سواد نشسته یکتائی دوست درشتی باز آکت می فروشد بهستی از خرد که دم سوا لے بهانا نه پستی می پرستی است نمانشی من که تاثیر صحبت برنگ شیشه در دست اند اینها زمینا سید مستی باین رنگ ز شمع کشته دودی بود بر جا وگر نه خاموشی هم بی سخن نیست به بحر حضور حق حق شود که یابد درین نرم رنگ تسبول ز جنس عبادات عمل و عمل کمال ترا کس خریدار نیست شکست تو اینجا درستی ناست سخا و زامواج غیر شکست میدان گل کند گریه ابر بهار</p>	<p>محض کند بی طاقی گردد باعتبار دشمن و دوست به مینای ناز بست اشارت شی بودم قدح بکا جاک سری هر کس دعا می رست سنان جوابم داد کاسه مخمور غفلت که ز بهر صحبت نیناست درنگ نگوئی سیم وز ریخته از رنگ به نرم خامشان دادند راهم که بے قطع نفس این شیشه است شبنم داشت با عشق گفت شنید که یارب چه آرام من لطف قبول که فرش است اینجا دو عالم کمال متاعی بحسب نقص در کار نیست برین آستان تمییز داشود میباید رنگ گهر نقش بست شکست است انجام و آغاز موج</p>
<p>تو ز اشک آنمه پس نه قد سے ذابل طلب اثر اجابت تنقل زر شکست دست و طلب چونگاه حیرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب بعللج شعله خود سری سنے از جبین میا طلب چون غبارا بنجی سحر فتنه شمار و هوا طلب تو بندوق منسوب ایمنی ز پر شکسته هوا طلب عکلیکه از تو جنون کند بدم فرست و خوا طلب بے آرزوی جبین با چسپه افع رنگ هوا طلب</p>	<p>تو ز اشک آنمه پس نه قد سے ذابل طلب اثر اجابت تنقل زر شکست دست و طلب چونگاه حیرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب بعللج شعله خود سری سنے از جبین میا طلب چون غبارا بنجی سحر فتنه شمار و هوا طلب تو بندوق منسوب ایمنی ز پر شکسته هوا طلب عکلیکه از تو جنون کند بدم فرست و خوا طلب بے آرزوی جبین با چسپه افع رنگ هوا طلب</p>	<p>تو ز اشک آنمه پس نه قد سے ذابل طلب اثر اجابت تنقل زر شکست دست و طلب چونگاه حیرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب بعللج شعله خود سری سنے از جبین میا طلب چون غبارا بنجی سحر فتنه شمار و هوا طلب تو بندوق منسوب ایمنی ز پر شکسته هوا طلب عکلیکه از تو جنون کند بدم فرست و خوا طلب بے آرزوی جبین با چسپه افع رنگ هوا طلب</p>

<p>شده رزق جلوه بی نشان بنابر آئینه ات زمان طلب تو بس بود آن قدر که ز منی بیری اثر خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین بسی طرب کنی عزل ز می چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جوت سحرش در آمد از در سیام گلزار وصل در بر سواخی شوق آفتابم ز خاک گشتن چه پاک دارم بجست و جو سحرش شستام جان خویش از خطایم ز گلشت ریشه بچند و که چرخش آفتاب کی سپند به عشق ناز و دل مهری هم بهال از شعله خورش هم باین ضعیفی که بار در دم شکسته در طبع رنگ زردم ز سجده خجلت آدم من چه باز خدمت کشد سر من اگر بیارم تو آبیاری و گر چرخم تو شعله کاسی کیاست مصلحت این آینه ای که بیدل اشک از تبار</p>	<p>لفس به قتل امتحان بر و از میان وصف طلب خجودت اگر ز سر خط خیال بیج و صدا طلب ز تحقیقت آنچه طلب کنی بطریق تدبیر طلب ز بوی گل تا نوا بلب لب لب لب لب لب لب لب چو رنگ رفیق ز خویش دیگر چه رنگ به تبارکوت هنوز دار و خط عیارم شکسته ملک آرزویت زیر پایت مگر بیایم ولی گویم کرده ام بکویت چو ماه نقوش جام من و بوی که تر شد آب جوت بسیاست سرشته نفس هم نقد از شوق و جوت مگر نقاش شوق کردم که یک نشد حیرت بیوت که خواب از جنبه تر من چو گل عرق کرد خاک کوی ز صیرت من خبر نداری بیارم آئینه رو برویت بضاعتی یک نزاری است آنکه پیش تو روت</p>
---	---

فکر که گواه قوت جسم آدمی است سی در ادای شرائط عبادت و شاید قوت عقل توجیه بالتساب علوم و حکمت
و دلیل قوت روح پر واز نسبت بفرج نسبت وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذا است که
به تقویت آن جسم توانا شود و قدرت اعمال و عقل اعانت یا به روحی تحصیل کمال و روح بال کثایه بعضی
صحبت و در اینجا اگر اسباب غذا مفقود باشد تر و جسم و طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است
و قوت عقل در تیره تر حصول آن محروم که ب علم و حکمت و توجیه روح از تشویش اینها رجوع سر منزل

<p>جمیعت قضا آن دولت جادید که خلقتش</p>	<p>با خشک و تر ما که لیس و نهار رزقیت که بی تر و آید بکنار</p>	<p>قانع شو جمیعت دل مفتاح مناجات بحضرت حق</p>
---	--	---

<p>ای بهمت آباد و طوبی سراپا شکسته بیا با غنائم چوین در یکسختن میر و زین ز پامی از قفس و جانی برون از قدر خروشت غنیمت</p>	<p>ز سنی تا عدم که نیست بزم قدیم پیرانه و از خود و دم چو خواب و بچ از غنای تویش درین ده حیفه نفس و دامه بارشش کاکل شکسته</p>	<p>کنند نارسائی صید بزم عنان ماکه دارد و زجر حکیدن طلب بهر مایه شوقیم با که حکایت خشن با فشانندی حبیب و کنا</p>	<p>چراغ ناشی بوقی گاهم دلیل ماکه غیر از نارسیدن اقاست آرزو و ارم جا که ششیم ز بله صبح تیرین بندین قطیر شام و صبح</p>
---	--	--	--

<p>چو نوئی بلندش گذشت از کمر ز فرعیان چشم اگر آشتی است که سر رفته آخربیا میرسد خلف راز او ضاع ابل روم نفرمود کاسه پورست نظر قنادم گرداب این چرخ قباب هنوز از خیالش خیال برست سبا و این عبارت پوشد نظر مشو مائل آب و رنگ فریب کران آب طرف مقتضیت غزل</p>	<p>صلاداد کامی بنو گنگان راز چو بر کار سیرا شد انت است حکایت که سر گرم ترتیب و ستار بود بدین شغل باطل بیخ آفت در خضر زین ادراج الفت گرفت جین از غم انفعال لم چست باین پرده گر محرمی بایست سباش از حضور خضر فی نصب به خوش بست گرد و آفتاب درون</p>	<p>سباشید غافل حسن مجبان ز موبه سیر اندیشه و امیر ششیدم ادب کرد موکاس روم به نسبت و کشادش گرفتار بود که یکبار من هم حکم شباب زمن مدتی ترک صحبت گرفت ز تشویش کسوت مکش در و سر کفن باید از حایه یاد آیدت خضر نشسته مطلق آگهی ست که این مکان چو قدم نمی خورشی بخور</p>
<p>به دور زده محبت این نفس دولت شبیه صد سوس چو گل از طبیعت به نشان بخیال و شتی آشیان چو جاب غیر لباس تو چه توقع و چه هر کس تو نه عروج نفوذ در تی نه شاع نشه نظر ستی همه جاست جادو پیچیده همه است خجالت کاوش ز منون مطرب و چنگ آن مکن آفتاب اثر فغان غم قدر زیاده خورده بی همه سخته دار و مودنی طلبی که از تو بیاید سیرا وقت چو بیارسد ز سواد و نشت خشک و تر بکلام بدل مانگر غزل ای رفشان چون بوی گل نیرنگی از پیر هشت با صد حدوث کیفیت و کم از مزروع نازت دم متزیه صبر شمع جیار پرورده تشبیه تو تبدیل ناز آشفته رنگ لباس آرزوست</p>	<p>نه آنکه از پیش نفس که چه بسینه میشکند پرت به بر بنگی زدی این زمان که وید پیرهن از بخت نه توانی و نه قیاس تو چو کشتند جامه نیکت چو غبار و اعتقاد عجزت عسوت مایه منبرست تو چنان محروم که زگر دست بکجی زند خط سطرست که لفظ نامه عاجز ان کند القفات سوس گرت عذر از بلا می ضروری که رسد ز منصف گوهرت سیر آرزو بکبار سزد دماغ آبله ساغرست که بحیرت چین اثر شود آب آئینه رهبرست عفتا شوم تا گرد من یا پس راغ و منشت یک ریشه شوخ نه زو تخم دو عالم خرمنست جان صد عرق آب بقا گل کرده لطفست به پردگی دیوانه طرغ آفتاب انگنه نرته</p>	<p>در نو بهار لم نیل جوشیده از باغ ازل شور و دو عالم کاف و نون یکبار بخت خاکستر پروانه محو چراغ آینه ست دل با حیرت که خون بر قتل زود برق جز روادی شوق لقیین صد و سی و این نه آسمان گل و نیل یک برگ گلشنست</p>

<p>هر جان برون چیده خود را بخود مارا با کوه آتشنا بهنگامه من است حسرتت رو بر شوی مقبول آئینه جو</p>	<p>در نور شمع مضمحل فانوسی بر پشت نی عشق دانه فی جوش تیغ ام بیا بیدل چه پردازد بگوئی سخن نا</p>	<p>جوش محیط کبریا بقطره بست آئینه با ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل سکت حکمت ریاضت صفای</p>
<p>باطن می آورد بشرط اعتدال و صفت بر قواسمی مکار و با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را با صلاح آورد و دست نه از راه صلاح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار از طبیعت زد و دست نه آئینه را بشقی صیقل فرسودن حکم قدر دانی وجود از انبیا یکس بریاضات شاقه ساخت الا بقدر صلاح مزاج و بخواه و غیره نیز پرداخته مگر در ضرورت احتیاج فطر بنیاد صبد که کارگاه است روزی دو حرکت طبیعی ریت برصوم و صلوة بر بیشتر اکامخا تبدیل به امر کمال عرفان مناجات حضرت حق</p>		
<p>ای حیرت سازم چه باشد من جو تو بسیار تلکین چه خست بجز حرف چون کلک من سر چنینم بود در خط جبین کم برین یک نقطه لوح بی دست من بیدل ای نقش خنیم ز نیم نقطه خود زده نه مید سرا پا کده زخمت نگارم حاجم محو طوفان خم و چ مادر این هستی شمس ز حسیب من برون آیک کی</p>	<p>شکست نگ دانه چه شد شکست دل چندین ناله زبانم لغزشی دارد بخت کمی نقش جبین آید کم نوشی بچه از لایم بود نگین گل کریمه از نقش نیم چه خواندستی نه از منم خود بهرنگی که هستم سرسارم که یک دریا با لایم تا شوم چ تو ای هستی ابدی با دایم ز من چند نیاں آئی من</p>	<p>پدر نان قبولی تا برم راه سپیدم ناله در بنیاد دایم دور و پیش جامی تن یک کتارت آن خط آتش شد خندم چه نمونش است آن خط شما کی تب از خط کی رویش نار و نسبت حمد تو در آنگ بگو هر که رساند سر کشیدن برنگی که گشایش فرود شوم تو در آغوش من دایم صبا بوجم اندوه ام بوشن شتاب</p>
<p>حکایت بخون کی گفت ای خنبر سهارت عیان بود نشانت که لبی بشرط شود و خود چون رفتم از خودت این غبا نبویدی آن آتش از تو تم صفتها بجا تکه ذات رفت</p>	<p>دران دم که شد لیلیت جلوه گر ز صبح غبارش نفس زد سر دلیس نمودش نمود خود بر قه زد دم خرمم پاک شد که آئینه با جلوه داشت ز خودم شد م حبت و جوی نامد</p>	<p>ز غفلت چرا بوشش در با حقه نخند دید زان شعله خاکستر ز من بود سوز طلب آتش کار فلک داشت طمره خاک شد دیگر لطف اعتبار رفت چون از میان زنت اوجم نامد</p>

<p>بهرین رشت مشق از خود رفتنی بهرین کردار نشاند و دارو نفس</p>	<p>چه لیلی چه مجنون همین نام بود در هستی غرض تخی خوبست و بس</p>	<p>یقین شد که طوفان او بام بود نفس جیب بر شمع خود درخت</p>
<p>خجکا</p>	<p>نشدم خود و جام بخشش ز دم ز اندیشه در دست پیمان</p>	<p>اسیدی بدل بود آتش ز دم سبزی داشتم سبزه پیمان</p>
<p>که عالم همه گفت الودگ نیست همین وقت بینانه عشرت نیست</p>	<p>درین عشرت آبا و گفت و شغفت که اسی ساغر ز رفته از چنگ پویش</p>	<p>تپ و تاب موج نیا سودگیت زوت خون شقیتم آمد بگویش</p>
<p>خیالی تو مصروف فهم آفریت سرافت لی بیخانه یافیت</p>	<p>دولت لب که در فکر راحت گذشت ازین خانه هم دل بجان آیت</p>	<p>تامل نداری نگه بر سرست چو تمیز در امتحان آیت</p>
<p>طلسم ظهور نیست از سر خوشکاید خود دست آب و گل</p>	<p>ز دیر جسمم تار تمامات دل در اوقات آسودگی قیمت است</p>	<p>در خجبا گمان تسلی بسر بنایی جهان بر سر آفت است</p>
<p>طهور امتحان گاه آرامش نیست نه ساز ظهور نیست و نه آیت</p>	<p>خسب در انقلا کمن شهم عیانت پوشید گیاهی راز</p>	<p>می عافیت وقت این جام نیست ز خناسه این بزم راحت گذار</p>
<p>طریق صد کس نیست که میشود اگر نشه داره آن خوب است</p>	<p>ز بس رنگ گردید پیمان شد ولی عافیت کو درین عرصه گاه</p>	<p>دل آندم که خون گشت می شود حکمر با مجنون جفت بیخانه شد</p>
<p>زمین گیر سر سه از قشر راسته که اینجا میر از جیب دار و نگاه</p>	<p>فنا نیست مضمون این حرفها پوخواهی بان نشه موصول گشت</p>	<p>چونم میدید نشه عشرت شکست دست مصروف این طرفها</p>
<p>اگر آسودگی مقصد آرزوست ز اسباب تقصید باید گذشت</p>	<p>نه خم گل گفت نه قلع نه سید نکته اعتبارش در نوع انسانی ظهور نشه است</p>	<p>سر غش خرابات بی رنگ و بو درین بزم تا کی توان شد گرد</p>
<p>که تا دلت با فیت یعنی مصروف است هر چند آثار و قوعش ظاهر بعنا</p>	<p>شخصی ست حقیقی تنزه مرآت زان شخص مدان غیر ظهور خطر است</p>	<p>ز راحت نشان نیست یعنی زو ات کازنده مایه رباعی</p>
<p>که هر چه محظوظ نشه کرد از قوه لفعل آرد و بی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با بسور مرجع کوئی موازنه نماید و آنچه بر ملاوتی خبر کند</p>	<p>کل کرد و درین چهره لبه نه نه نکته قرب آبی چون دار و دو</p>	<p>تول فعلی که شعر خیر و شر است قرب دنیا پیش و بیا در استقامت مصروف تعلق اسباب است و آنجا هر چه غیر دوست و فراموشی است</p>
<p>اول دنیا بانی الله است نیاید و اطوار اسباب شود هم نسبت مجنون نشاید و در با</p>	<p></p>	<p></p>

<p>اینها که کن از روی دل فخر سفت دیوار ز کار نیاید</p>	<p>تشریف خرابات هوس نیست جز بخت و شوق و شمع نیست</p>
<p>تو هیچ شعبه نیرسی چشمته میگذر نه شکسته بال در بیان مهوای او نه پری عبث همه تلی سیمینال خود که تویی همین قدری عبث که درین شکسته خار پانکشدید گل تری عبث چو یقین ز دزد در استخوان پی عمر در سپری عبث دل شیشه گر بصفار سده پلید بوم بر عبث چه قدر شکست مهبی که چنین نه و تری عبث عدی عدم عدی عدم ز عدم چه پرده در عبث چه شخصی چه قینیه که خوی غلط دگری عبث بنظر تو گوشتها زبانه در مبرسته عبث ز چشمک ذره جام گیرم آن شکوهی که هم نگیرد کسی ز قدرت چه دانکار که دست خود را قلم نگیرد کمال میزان اعتبارم شبست که ز ذره کم نگیرد گر آمد و رفت این نفسها با تیغ تو دم نگیرد که نام اقبال بی نیازی بی که ناید هم نگیرد حذر که باد و ماخت آفرین نفع شکست نگیرد چو سنگ در کارگاه مینا اگر آب گردد کم نگیرد که خاک ناکشته کس درین ره سماع نقش قدم نگیرد چه ساز و آواره در دل که راه دیر و حرم نگیرد که منت سر بلندی آسجا کس بدوش الم نگیرد کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پای که خم نگیرد سکیده از جلوه شرم و از شکست آینه کم نگیرد بصغیر که نام او نویسم سحر غبار از دست نگیرد</p>	<p>غزل ره مقصدی که گم است و بختی که موهبت ز فسانه سازی این و آن که سلبی بی نشان چمن صفاد که ورتی می جام معنی و صورت ز زبان شیخ خیال کن سخن است عبرت انجمن هوس جهان تعلقی سیر و برگ حرص و تکلف نگشت بخود چو فرار سد حقیقت همه وارس چو چو از کسوت شبی نه شکسته نه فرار به هوا کش چو سحر علم جهان منون هوس دم نه حقیقت توفیق نشان نه مجازت آینه گمان عجز ز تنگ حقیقت که چو بخت بیدل نه زبان غزل اگر دماغم درین شبستان خارش هم نگیرد دران و بستان که کسی گردون محک به خط کشد درین قلم و کف عبارم هیچ کس مسمی ندارم ز عرصه اعتبار کوئی سر سلاست قوای ربودن نفس چنینه میگذاری سبار نقش نگین نه نازی نصیب از عاقبت ندارد و حساب بحر و ربودن با سیر در شتی که طبع غافل خطاست تاثیر القطار ز رفقه از خود ندارد اسکان یعنی رفتگان بسیدن خیال نامحرم گریبان دواندار البصد بیابان گزیده اقبال هست مافروتنی عرصه نیاز اگر بنازم زور هست نیم خیالت کش غارت دست منظور بی نیازی ز غفلت آزرده است ندارد این کتب یقین که درت انشاکری چو بیدل</p>
<p>نقش</p>	<p>نقش</p>

زبانم قابل حمد باشد دو عالم چون مدح و تمجید نگردان جلوه خبر ساز گاهی محمد ظاهر و باطن خداوند صد و سوزنیکار است اینجا زبان تا میکشانی موج پیدا سخن غیر از دوی سانه می نازد سحر آئینه هم پر از دل جود تا مل حرف کار این دکان شد یقین شد که در هر قطره جاست فیض حکمتی اعطا آماده داشت خستین گفت انجام کو ماده کز بجویند زنی که ای پنهان که تا جام می در کف میست در فقر زن باو شای طلب ولی جای حرمت گرا آگهی شبی دهم و جد بیتا بیست ز بس که طیشش ناکه دیوانه شد که ای پنجه در خرابات هوش تو محوی بجزات مشو منته	که با نام محمد آشنا شد که اگر گوهر هاشم بستم بنود آن سیم خبر خود گوئی نذار موج جز با بحر پیوند که یک موج بهوار است اینجا و اگر خاموش باشی جلوه دیت دل از نفس این است گاه ز آغوش احد یک سیم چوید ز احمد را بعد پیروی بفرود نگذرد را حد غیر از احدیت چو موج و بحر با موج است یا بحر خوشی هر گریه بان بحر است	دل از نفس این است گاه ز آغوش احد یک سیم چوید ز احمد را بعد پیروی بفرود نگذرد را حد غیر از احدیت چو موج و بحر با موج است یا بحر خوشی هر گریه بان بحر است	ز فریضی آمد که سیرنگی لباس رنگ پوشید اگر می فرود آمد نمیکه بود یکی در یک گشت اینجا عجب بغیر از سیم که موج و کجا بحر زبان آرا می اینجا موج حیر خوشی خبر خود آوازی ندارد بر آب و خاک هم شمشید باز جای آب و خاک خود خوش گشت نهان در کف خاک نیست خامری وصل نتوان گشت نذار دو کا اجابت قرین عیان گشت تقطیم اسرار می ببطلست در گوری آراست دعای هر که گوشت مشو مستجاب رست که از باطن بیست سوس برق تا بر آرزو بجرت دود از قلع رشیه چه لازم نفس از ریت خون
اشارت			
صفا می آید از آن گل بود چرخ خلوت بر یک بیان شد	خستین که تحقیق کردم غار نهال از خاک گلشن و قفس آ	حکایت	
نفس گرمی است باو داشت و اگر خوش ارادت آماده کز ز هر یک گفتی خبر دی اثر دلت هر چه خواهش کند زینا و جام آنچه خواهی طلب	که از الفت می نیشاند بهر گرم دست سنا کین بدستان ز تئید انکار می دو عالم بچنگ و جان بستن دی کار زوشن ز کایا	اشارت	
در آئینه ام بود سیاه عباسی تا کشای خانه شد همی جام نیاز داشت گوش سبا غریب گردن رنگ هم	نفس باطل صد فریاد گفت بهر آنگ زو قفل شیشه بهر جاشو و قفل شیشه تکلمه در اعتبارستان تاج عسری حقیقت خود	مصور فطرت جامع آیت ربانی حیوان آثارنا شناسائی است که حکم شمای کوفی غالب است ناگزیر است از سامان تدبیر قلاش و برابر چه که تاثیر اسامی الهی تسلط دارند	

من آن غبارم که حکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد نشد ساز هیچ عنوان بنیون خروشی دیگر افتشان باین گرائی که آوار و در رخت چندین خیال دویم نبراه باسی ست سحر کام که گر بلنزش رسد ز نام دل از صندوق اهل ولاری جگر گرفت مرده تا د نگاه غفلت کین مارا کنار گران نشسته چو موج عریست بی سر و آتاش شوق و تقاضا خوشا غنا مشرقی که طبعش بکمال اقبال سبک اگر ز مهار دهر باشد بنای الطاف را ثبات و کی که پرده آب نانش تشنه عشق کی گداز گذشت مجنون بوضع عریان چنانکه از او بین بیابان قبل بر مایه تعلق کین که آفتست به دل عقل مهر است زانجهن آرد و دیگر کامل غری چه قدر زنت قاصدان بگذارد و دل ناتوان سنگ نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بر سر شهر طبیعت عاشقان به منورگی ندر عنان بکبر ام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری بنامش یعنی ناز کم که درین قلم و امتحان زینجالات جهان که تو بر آکرین همه دام و دود بچنین جفون که کسم ز قلم تو که است خشم مهر باست شوق طرب کین نه دواغ غنچه گل آفرین بهر که گویم و دیده ام به تلی رسیده ام			عالم مشغول حاصل فضل و هنر لیک پرده ز سزایین و آن نادر نیکاری و صفت بدلان اوقات		آرستگی و بی پروائی رباعی منم سرگرم دستگاه کروفر غزل
من آن غبارم که حکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد نشد ساز هیچ عنوان بنیون خروشی دیگر افتشان باین گرائی که آوار و در رخت چندین خیال دویم نبراه باسی ست سحر کام که گر بلنزش رسد ز نام دل از صندوق اهل ولاری جگر گرفت مرده تا د نگاه غفلت کین مارا کنار گران نشسته چو موج عریست بی سر و آتاش شوق و تقاضا خوشا غنا مشرقی که طبعش بکمال اقبال سبک اگر ز مهار دهر باشد بنای الطاف را ثبات و کی که پرده آب نانش تشنه عشق کی گداز گذشت مجنون بوضع عریان چنانکه از او بین بیابان قبل بر مایه تعلق کین که آفتست به دل عقل مهر است زانجهن آرد و دیگر کامل غری چه قدر زنت قاصدان بگذارد و دل ناتوان سنگ نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بر سر شهر طبیعت عاشقان به منورگی ندر عنان بکبر ام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری بنامش یعنی ناز کم که درین قلم و امتحان زینجالات جهان که تو بر آکرین همه دام و دود بچنین جفون که کسم ز قلم تو که است خشم مهر باست شوق طرب کین نه دواغ غنچه گل آفرین بهر که گویم و دیده ام به تلی رسیده ام			عالم مشغول حاصل فضل و هنر لیک پرده ز سزایین و آن نادر نیکاری و صفت بدلان اوقات		منم سرگرم دستگاه کروفر غزل
من آن غبارم که حکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد نشد ساز هیچ عنوان بنیون خروشی دیگر افتشان باین گرائی که آوار و در رخت چندین خیال دویم نبراه باسی ست سحر کام که گر بلنزش رسد ز نام دل از صندوق اهل ولاری جگر گرفت مرده تا د نگاه غفلت کین مارا کنار گران نشسته چو موج عریست بی سر و آتاش شوق و تقاضا خوشا غنا مشرقی که طبعش بکمال اقبال سبک اگر ز مهار دهر باشد بنای الطاف را ثبات و کی که پرده آب نانش تشنه عشق کی گداز گذشت مجنون بوضع عریان چنانکه از او بین بیابان قبل بر مایه تعلق کین که آفتست به دل عقل مهر است زانجهن آرد و دیگر کامل غری چه قدر زنت قاصدان بگذارد و دل ناتوان سنگ نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بر سر شهر طبیعت عاشقان به منورگی ندر عنان بکبر ام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری بنامش یعنی ناز کم که درین قلم و امتحان زینجالات جهان که تو بر آکرین همه دام و دود بچنین جفون که کسم ز قلم تو که است خشم مهر باست شوق طرب کین نه دواغ غنچه گل آفرین بهر که گویم و دیده ام به تلی رسیده ام			عالم مشغول حاصل فضل و هنر لیک پرده ز سزایین و آن نادر نیکاری و صفت بدلان اوقات		منم سرگرم دستگاه کروفر غزل

از کمال نظم جنون اثر نگذاشت پیدل پیچرخ
چو قیامت بران منبر که به بجزئی منبری است

تقصیر کرد روزگار زینا سوال
خیال قدرت سرو گلزار یا

لیست از چهره رود و سجود نیاز
ز شل تو خضر حقیقت بنا

باین رنگ طاعت ندیدت گیس
کای خیمت از نور غیبت تی

نارنجین کردن چنین خلعت
چو خواهم بر روی عیا آورم

بوسه امین کرده مذمت مال
ازین غم بدن خوش بندم چرا

یکی غافل از رنگ ما تو کوئی
در آن آینه صورت خویش

ز هر جلوه اش حسرتی میبرد
گل و خورشید پیشه نیست

که اگر ز کف رفت آینه اس
فکست آن گنجینه خان آه

تقصیر شد و ناله ماند از صبا
که ای خیر و دان لوح آینه بود

طلب پیشه از آینه تیش کار
جمل گردش از آینه در خم خویش

بزرگ از نفس بر لبش داشت
یکی نقش این انفعال است

نزدین گل چین رو با دانه
مردم جوهر آنچه توان نمود

صفای صبح انوار یار
چو گل میکند شرفی خنده با

راه طریقت زریخت
قبیله ناز اخلاصت و بس

نزاری اعیان دهر آنگی
اگر خون من میگردد در دست

بر آرد از فیض مغرب سرم
شمار خویش خوشم حلال

نوا آموخته رنگ عالم دونی
گرفتار شدیم قدرش بد

بیعت نظر باز صد رنگ بود
هم از خویش اندیشه غیرت

تو گوئی ملی رفت از سینه
جهان شد پیش چرخ ترکان

کسی یار ساز خود نگردد و جدا
که هم بر نقش تو و این نمود

چو گردید حقیق آینه و دا
بنالید در باغ خم خویش

ز مثالی عینه اگر آه داشت
ز آینه رنگ طاعت

نظایر خویش شهنشاه
نزد دم خویش آنچه توان

ز طاق سر بافت آینه
و به یک نگاه قدش رخ شاق

چنین بر دانا خویش عری بهر
چو گوید و گرفتار بغیر خویش

زده از ناله در صیبه آرام جا
ز نیل آفتابها بهر سو که نیست

رفیقان که این فرود یافته
گرا آینه دیگاری بکفت

ز در تو هم خبر داشته
برخ انفعالی فکندش ز فک

بهر جانش آینه گشتی و دوا
چو زین صفت خواندی چو بدین

نفس تو ز دوا هم خفت تر
کنویش شست رنگ خادوم

نظر از تو روشن شود و درگاه
که بود از تو روشن شود و درگاه

نظر از کینه گاه رنگ است
دیگر بهوش سجودت که است

که از آستان کج زینت اجل
بخون جگر حلقه پرواز شده

همه گوشه و از جهان خسته
شده عالمی آتش خون کینه

که خون جگر زدم در دهن
که گفتت خون معنی ایبار

بر او نماند و دنیا خند دم چرا
صفا و باطن طبع

پوشنی هفت از نظر باغی
در آغوش و می رفیق دیگر

چو قصه ویر جبران قصه خویش
چو اشک از لب پدید آید کبریا

نشانی ز گم کرده خود نیافت
سمای از حد و دینا

چون جلوه هست کشیده
ز حوا میکه میدید بر آید

که در آینه از بینی زو آید
نگه از ترکان گرسنه بجار

خط اعتبارات نیرنگ باز
ومی چند با غیر بر دم سینه

نیکو اثرهای نادانیم
نیکو اثرهای نادانیم

یقین شد که در بحر اسرار من تا شای خود غیر خود شستن سبار که بهشت تر است او	همان بود آئینه دیوار من چو آئینه با خود دور و گشتن چو از کم کشیم تنگ و بوی	مرا که چه با من بدل مینمود رهن تم دارد دوی بیرون گل را باغ وحدت کونین	بیگانه ای من خلل می نمود نخود تا نظر کرده دیگر است دو با شرم چو چون سبختی کم
<p>تکلمه نبوت امر است معین کشوف مراتب جمال و ولایت تقیته ای هم مستتر بر ده جلال فهم بر هر چه معین با رحمت تاویل پسند و درک آنچه مبهم است بی تاویل صورت نه بند درگاه بیدل رقی خفی علی میجو است اسرار بی رمز ولی میجو است خلق آئینه است نور احمد در باب حق فهم اگر خشم علی میجو است نکته فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نیرداخته که متشال حمیت و دو چار شیش تواند نمود و در چهار سوی معاملات قطع و ضرر و کمان سودا می نیارسته که سودی از نقد و مجلس عافیت چشم تواند کشود اعانت فضل حق بی صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ نگار برداریم و امداد و ناس مطلق بساط طبعی طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار بر آریم که با سبک</p>			
فردوس با اتفاق ارباب علوم	آن سوی ثواب و جزوت و نجوم	یعنی این سعد و خس با و قهرت	
<p>جنت نامکن است و جنت سعد و غزل</p>			
فسر و گیسای ساز امکان ترانه ام را عیان نگیرد ز دست گاه جهان صورت نیم خیالت کیش که ورت جایست است اینکه عالمی اسیر مکنده است خاک دولت دوست رفعت اختیارم پیار سانی رسید کارم غیر و شست بهج عنوان حضور رحمت ندارد امکان منار بر پایه تعلیق که کاروان مستراح همت ز خود بر آتار سده گندی بکنگر قصر بے نیاز اگر صبرم کشاد کاری ز گوشه گیران مباحث غزل کجاست عاود بنمای عالم تو نیز سرکش کج ادب در آتش عشق با سوزی نظر بدایع و خانه دوز فتاده راز خاک بر داریا مبر نام استطاعت اگر ز عاود شکان شوقی بکفر هستی هیچ بدل غزل بکلام فرصت ازین چمن هوس از رضوی آتش	حدیث طوفان نوا می عشقم خموشی از من زبان نگیرد چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد سبک نگردد و چشم مردم کیمیکه خود را گران نگیرد لباز و شست پیری بر آرم که دهنم آتش میان نگیرد زمید مطلب سوغ کلم گیرد اگر دلت زینجهان نگیرد بچار سوی که خود و فرشی رواج دارد و کان نگیرد ببر و باناسه چین دامن کسی ره آسمان نگیرد که تیر پرواز را نشاید و میکه بال از کمان نگیرد که شرت وضع رستیا چو حلقه ات برندان نگیرد که از چنان هوس مروزی تنور افسرده نان نگیرد کس که گیرد ز ساز قدرت که دست و اماندگان نگیرد که هست آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد شب خون بفرز نغم که نفس شراب سحرش		

نشد آنکه از دل گرم کس بپستی کشد هم موس نگرفت کردن آسمان سر راه هرزه خراییم دل آرمیده بخون کشش ز تلاش منصب غرت ز لب فصیح و فایان بحديث کین ندی زبان نه پندای ای فلک آنقدر خلل طبیعت و شیم ز کمال طینت منفعل بچ رنگ عرض آرد هم سجدت که شبید او کشد انتظار مراد دل بسجود در کش ای عرق تو زنی نمی مناتر نظر سے چه داند درین چمن بخیال ریشه شکسته ام سرور گهت می کشی ز دماغ بیدل ما طلب	بطلم در آست چون نفس که ز جوهرم تیر کشد مگر مایل نقش با قره پیش نظر کشد که فلک برشته گنودرت کشد ز خلعت اگر کشد ستم ست خطل اگر کشی به ترازو کشد که چو موج آب که یاسه غم غم انفال اگر کشد مگر از حیا عرق کشد که مر از پرده ندر کشد چو سحر نفس در دگر کشد که شکوفه شکر کشد که مباد سخی جبین من بکشد دامن تر کشد بنشینم آن همه در رهت که قدم ز آب که تر کشد که چو شمع از مهر غصه خود قلع آفریده و در کشد	
و چه دقت و تفکیرت حیرت تمام نماید ز صغیرت عتبار نه چنان شد این لفظ اسرار تو این لفظ معنی هستی مدان مگر که چه میر جوان سبکیند چون نقش تحقیق از رون برده	اشعار سنجاق خفی و جلی آشکار نگردد از زمین کاتب جدا بغیر از غبار تو هم مخوان سفرهای و هم و گمان سبکند را ندیده شمال بیرون ده	که خبر بیا بدین حجابیت از جلوه اش و نور دل گاش لوح محفوظ است و گرنه بقا و عدم خفته است زلفت از خانه ششم دور که میتا زو و چرخ سوره است
چه مقدار حیرت منور رفته است سحر گاهی از چشم بیدار فهم براندیشه وضع قانون زوم و زین صورت آئینه کار حسیست که محو تفصیل شد چهره که ترتیب این نسخه سحر کار فرو و ندیک عمر در زیر و هم حقیقت نشد مختلف از حجاب بکثرت همانست کاندرا حسد	که هم در خود از خود بیرون رفته است چو شکر گان ستم رگ خواب و هم که زمین پرده شور که می کشد بهم بخت این قدرت تا حسیست به مضرا بی منکر عرفان کین شالیت از عالم عتبار تلاش و دوی ز دلبسته تار جنگ همان یک نوادشت این جمله است ازین اعتبارات کثرت اثر	اشعار نگه داری از پرده بیرون زوم زباز دگر نیز سبک کشد ز اجمال اگر گل کس مدعا خروشد سازای نوای یقین نو آرزو یان سازت دم که شاید بگرداند آن نغمه رنگ پس از امتحان شد یقین گان خطل نیست در وحدت مقبره

<p>که این رشته با جمع کثرت است نیایی مگر یک پیش موج زن بعد برگ و رنگ نو شعله کار ز صدر راه مقصود یک نرست</p>	<p>بر این نغمه نتوان نگندن نقاب بچندین عروق و فی اندر بدن طلسم است موضوع یک شعله آه ز صدر حرف یک در عا صلت</p>	<p>با فسون این تار و پود و شراب جوهریم زنی نغمه وحدت است چو قافون دو عالم باین گشتگاه ز چندین دیان یک سخن آشکار</p>
<p>منه نفس از شغل مناهی بلبل جات فرجات و تقوی اهل اندازد آتش دل از خطرات اسما و صفات بیاس ناموس تره ذات را با</p>	<p>از هر چه جزاوست بچ مخور بیست ای ذات پرست از قصه بی بگفت</p>	<p>فصل فی تخیلی است بجهاب کجا امتیاز جمیع توش شمارند و پیش ازل حسی ست فی نقاب</p>
<p>کین تحقیقت غافلان بدینچه عیون سعی اندیش کرم معرفت این خلقت نوی تمام شود یک غافل دل راه که نه خوا پیر و چاک این نافر و غم که نه خوا زنگ گل تابهار سنبل شکست و مانع مانع باین سر برگ خلق آواره دریناه که نه خوا بهره ویرانه من و مانع ویرانه من نفسی غبار دار و درین سپاه که نه خوا</p>	<p>انبیاء عری نفس با در ترود و فتند استاد بصورت می سو گریان خم شوند عین اگر نه رنگ از گل تو دار و بهار و بهار رم غزالان این بیابان گشتگاه که نه خوا اگر بعد قنانه نشاند و یافت ردای حسی اگر باند که میجا با بجهاد گاه که نه خوا راوی افلاک گرداری حصه اقبال بی نیای</p>	<p>کو چشم تا شمر بر در این خط در عباد و تماست کیم عرض کیم سجده کاین خزان برین جند از غوی آدم تقو حکیم مانع می نشیند نفس که میخارد غبار و زهره میفرودند و شجرت آینه کلیدین درین گلستان اتم امرو و گنجگاه که نه خوا انکه هر چار و پنجونم زخم میبند آب گردو نگشتی آنکه که در دامت سوخا جاده که نه خوا</p>
<p>و گردنه آن برق سبزه نیازی بچ گیاه که نه خوا نه چو موجون بهر از سبزه قدم از سرت بدر آورد که ز قید عالم هم وطن بد و ساغر ت بدر آورد بد بر یک خواند از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر و دهرت امان دم دیگر بدر آورد که مسا و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد نگی که گردش رنگ ما خطا سغرت بدر آورد من و سبزه پس زانوی که سر از درت بدر آورد</p>	<p>و گردنه آن برق سبزه نیازی بچ گیاه که نه خوا نه چو موجون بهر از سبزه قدم از سرت بدر آورد که ز قید عالم هم وطن بد و ساغر ت بدر آورد بد بر یک خواند از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر و دهرت امان دم دیگر بدر آورد که مسا و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد نگی که گردش رنگ ما خطا سغرت بدر آورد من و سبزه پس زانوی که سر از درت بدر آورد</p>	<p>بگذر ز شیوه علم و فن در پیر میبکده بوسه زن به قبول درد و طلب سبب که غرور و غیج و خون ز خیال الفت خاتمان بدر آنکه شجیه استخوان بوقار که نه سبب که خند از غرور و بهر و سر اثر و وقت از بهر لب انبار نشسته مدعا ز لطافت کعبه که نه سبب که خند از غرور و بهر و سر</p>

مذہب تامل السن و جان بہ لطافت بدنت نشان
 بہ بضاعت ہوس آنقدر مکشا و کان فغولیت
 من بیدل از خم طہرات بہ کجایم کہ سہم ہم

نہ دید در گوشہ محفلے

ز ار باب تحقیق صاحب دلے

نہ برگ طہیدن نہ ساز صدا

جس رشتہ ناکہ بگنجتہ

سری لیک برز انوی خاک وین

جہانی درین واحدیت نوست

ز تحقیق ہر یک بغیر از یکے

خروش طہشہا کے فعل اثر

اتر یک قلم در دوئی مدغم ست

تپ و تاب ہر نگاہ اعتبار

نمودار عکس و آئینہ است

دو پاک چو شد متفق کثرت

خوشیت ساز بطور کلام

نہ کیفیت بادہ بے بادہ خوار

کز افوال و آثار دارند شور

اگر عرض و اعراض و گرجہ ست

یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز

یکے بی دوئی باب تیز نیست

شنیدم حریفی ترخم پرست

برون جہت چون نمہ از نار ساز

فضیحت کے نقش بے خود پسند

شہید ہایت مزار و دیت

سبا و اسر رشتہ برہم خورد

نہ دید در گوشہ محفلے

ز سر تا سر رحمت آواز

قتح سترگون گشتہ می گنجتہ

صلاداد کامی محمدیان شعور

کہ از پریشی و صدقی جلوه برست

درین ہر یک افوال و آثار کم

کہ دار و ز قافون قدرت خیر

و گرنہ چو دف زین ہم پیش و کم

ز اما و یکدیگر است آشکار

نتائج بہر جا اثر ریز شد

و کف تا ہم میرسد شہرت

نباشد اگر ربط لوح و سلم

نہ از فتنہ چو شد اثر نے خمار

نہندار بر روی ہم نیرت

نوامے اما و یکدیگر است

منی اعتبار جہان تو نیست

توئی اگر بناشی منی نیز نیست

بہ طہر تر کے رسا بندست

بعد تیا طش ز جا برگرفت

برین یکہ و تار اینقدر بخل چہ

بچ و چشم این نموشی باط

طرب فرستے یاد ورم خورد

اگر کسی را که در حقیقت از دست چهار	اگر کسی را که در حقیقت از دست چهار	که ما را بضاعت خرابی از نیست
پستان بی اصول که نگاه صد محشر فریاد است	پستان بی اصول که نگاه صد محشر فریاد است	پستان بی اصول که نگاه صد محشر فریاد است
عبارت آلود و یک عالم میرا و نظم	عبارت آلود و یک عالم میرا و نظم	عبارت آلود و یک عالم میرا و نظم
الن کیمانی اگر عرض بر تو کند	الن کیمانی اگر عرض بر تو کند	الن کیمانی اگر عرض بر تو کند
آشنایی تو بر سجد به بت نم کند	آشنایی تو بر سجد به بت نم کند	آشنایی تو بر سجد به بت نم کند
یا سب نام و فایا همه را حسن	یا سب نام و فایا همه را حسن	یا سب نام و فایا همه را حسن
که چه صفت است که در ایشان هر چه	که چه صفت است که در ایشان هر چه	که چه صفت است که در ایشان هر چه
از دست نیک دارند فرمود که موم را اگر	از دست نیک دارند فرمود که موم را اگر	از دست نیک دارند فرمود که موم را اگر
در دلی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت	در دلی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت	در دلی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت
پای آبله دارند هر چند بقیع دامن	پای آبله دارند هر چند بقیع دامن	پای آبله دارند هر چند بقیع دامن
الم کوفتی ناگزیر حکم ناتوانی فریادشان	الم کوفتی ناگزیر حکم ناتوانی فریادشان	الم کوفتی ناگزیر حکم ناتوانی فریادشان
عبارتشان بر صدام چکیده تا تکلیف بنیشتی	عبارتشان بر صدام چکیده تا تکلیف بنیشتی	عبارتشان بر صدام چکیده تا تکلیف بنیشتی
و سنا زحمت ریشه بر عویتی در فراغ زها	و سنا زحمت ریشه بر عویتی در فراغ زها	و سنا زحمت ریشه بر عویتی در فراغ زها
دلای بی استیلا و نظم	دلای بی استیلا و نظم	دلای بی استیلا و نظم
نرا به بهر که در خدا ساز کند	نرا به بهر که در خدا ساز کند	نرا به بهر که در خدا ساز کند
نبرد آن قره بلبندیه که زگر و دهمه	نبرد آن قره بلبندیه که زگر و دهمه	نبرد آن قره بلبندیه که زگر و دهمه
به محط میسر دم شناعی اگر به جبار	به محط میسر دم شناعی اگر به جبار	به محط میسر دم شناعی اگر به جبار
پر صبح بیکشتم از قبل همه گرفتار	پر صبح بیکشتم از قبل همه گرفتار	پر صبح بیکشتم از قبل همه گرفتار
همه جاست نشسته بشو آن که دماغ با بوقار	همه جاست نشسته بشو آن که دماغ با بوقار	همه جاست نشسته بشو آن که دماغ با بوقار
به سماع کرد نفس گسسته به جبار	به سماع کرد نفس گسسته به جبار	به سماع کرد نفس گسسته به جبار
نرسد به بهمت بستگی ز در یک نان بگبار	نرسد به بهمت بستگی ز در یک نان بگبار	نرسد به بهمت بستگی ز در یک نان بگبار
قره بریم آورم از حب که به بهت بقبار	قره بریم آورم از حب که به بهت بقبار	قره بریم آورم از حب که به بهت بقبار
ابتدای سگ کشنده عصا که قاده بهمار	ابتدای سگ کشنده عصا که قاده بهمار	ابتدای سگ کشنده عصا که قاده بهمار
که ز آبیاری یک نفس سحر به نشو و نما	که ز آبیاری یک نفس سحر به نشو و نما	که ز آبیاری یک نفس سحر به نشو و نما
مدد آنقدر بر بهر هوس که خواب آبله	مدد آنقدر بر بهر هوس که خواب آبله	مدد آنقدر بر بهر هوس که خواب آبله

به قبول آن گشت نازنین که کند شفاعت خونین
سرشته طرب آگهان به بهار میکشد از چین
غزل گران خروش جهان یکتا سری باین سخن
خیال هر چند پرشت از عالمی دل برون نراند
نه دست نمی درین گلستان که نه بهاری نگوید
ندارد از طبع ما نبردن بنیر پرواز پیش برون
ز بهلوی جذب محبت قولست امید تا توانان
ولی ستمیده عمر باشد ندارد از لعل ختن بانی
ز خاکسار و فانی غبار به سنگ نامه تسلیم
باین سرور بگفتنم گیر ترک اندیشه فضولی
تجرب و اضطرار تنگ ندارد از اعتبار هست
قدم آب رنگ کین فشرده عافیت نیست مضر برون
وماغ اهل صفایه چید بباط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه سحر
بان صفا نخته است رنگ که بانی کارگاه قدرت
لفض بعد یاس میگزارم در کار عالم پرس بیدل

در بهر میز تخم آن وقت که بهار رنگ خار رسد
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگردد بیدار رسد
جنونی اش کند خیمه که عالمی راز سن بر آرد
چه ممکن است اینکه سی و شست بهر تخم از وطن بر آرد
سوی رنگ گشت ز خاکم اگر بر آرد چسب بر آرد
که رنگ عاشق چو سپیک صبح بر بقدشکن بر آرد
سند که چون اشک دلو با هم ز چاه غم بی رن بر آرد
بلغزش اشک کاش خود را چو شیخ زین لخم بر آرد
دلیل صبح قیامت است این که مرده را کفن بر آرد
مباد چون بخیه خود نمائی سرت ز دلق کهن بر آرد
چه غیرت است اینکه خیر خود را ز جگر مرده زن بر آرد
تنگن قالب تهنی نماید دیسکه دود از دهن بر آرد
سحر محالست گرفتار است گاه سخن بر آرد
کعب است عریان بی که مار از خجلت پیر بر آرد
قلم باینست پاک سازد و میکش تصویر بر آرد
چو شمع رحمت بر سیری که مرگ از سوختن بر آرد

حکایت

ز گلزار سنی لعلین پیشه	گره گشت پچیدن ریشه اش	جنون با سبلمان خمر شایه	دوانید در زیستان ریشه
بگرداب زو موج اندیشه اش	نهالیکه صد ناله آماده بود	ز هر عضو شان و تنبیدی	خردش قیامت زمین گیر یار
بهر گلزمین شوق سر داد بود	شروعش برق دنباله	ولی هر قدر رنگ بنیش گر	گره گشته چین کند و گر
بفرارک هر یک گره ناله	که یارب چه سحر است این گاه	چه افشون درین بر نهاده بود	صدای اعلان مینوایان
فرو رفت چون نجیب نیاه	نوائی خیالی بر شاخه بال	که این غبار خرم و بیخ نیست	بغیر از تیر و گره بیخ نیست
ز قانون تحقیق بی مثل و قایل	بدوش خیال نفس ستم اند	نه آشوب خراب است اینجا جز	بهر ناله میر و دید از خاکس
شراری بدامان خسته اند	کین کرد و طبع ما حیرتی	که آیا تقسیم با سیر و تخم	باین بخود دیها کجا میر و تخم
بقدر پرفشاندن فرصتی	که گر دید دامن گریان	پندار بیدست و پامان	زانی بد اندیشه ماند و پامان
تجرب و نقت امان			

تامل کرده ساز او بام است چو آتشکشته تا آرائی ز خویش	مجموعه قدر و ارزانی ام است بعد جا که بسانت آید پیش	تامل اگر عقد را بیا نیست که یکدم تحقیق خود نشین	جهان ناله و ناله خراب است کجا میروی بختی اندیشه کن و گرنه صد سخت آزاده است
اشعار			
تامل افکند خود افتاده است شب و چشم سر ز بانوی نسیم	در اندیشه چون یک چنگ خم با سید فال اثر میزدم	که صبحی ز تحقیق پیدا شود که از ناله در دل غلغله شد	در کعبه حجب وجود شود نفس مرغبار طیش و اضم
که از ناله چون درد منفرجه کمی همچو شبنم ببارش شود	در چشم تحیر طلسم سجود طبع دین صد باره آرد	چو آنگه گوی لب و زبان همین رنگ زمین جبهه سا	ز بیجا قیاسهای فل سبزه خوان سراپا چو املاک دست دعا
تنه انیم گل حجب وجود مقیم کنار موس تحت ذوق	دو عالم به تیغ آغوش شوق هم پرده ساز بیگانه	در نیالت از چنگ آید گونش چو آید چنگ از می پیش	نوا کی که آو آب شد رنگ سبزه شوغا غلغله از صوت فل خور
که آموخت بر نقش دیوانگی فروکش حجب تامل سحر	چو پر سی سرخ خود از دگر توئی قبله خود جویم شود	تو محراب خوشی اگر خرم شوی	
<p>ملکوت عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی غفل اوقات کس مباحش جهانی سرگرم است سود است بوعظ دم سردی آید بکلف پشاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تائیش مردم سر زده در انباشی و اگر ناخفت رساست بکشا و عقد خویش پر داز تا جاحث دیگران نخرشی پید است که نقش طبیعت را از ذوق روانی لیلی و ایا تمحیل معنی کمال محالست یعنی لال ابر و در صد سال ماه نتواند گردید که کوبدن طبیعت را بگوش ساغر او دوازده قول نشاء بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به سیری نخواهد فقط تو کار خویش کن اینجا توئی در من نیس گنج گریبان عالمی دارد که در دامن گنجی به یکتانی است ربطه تار و پو و بے نیازی را که در آغوش چاک آغش سوزن بے گنج گر فتم تو به ساری پیش خود نشو و نما سر کن با آرائی تار تو در گلخن بے گنج ملکوت عالمی مع التدریج اشاره کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بعد دم مطلق در تفسیر آباد واحدیت جهان کیفیت معروف تجد و انشالست و همان نشاء مقوم ساغر احوال و انحال گرویی که از تحقیق جبهه شهید اند و از دور یقین داعی فرسائیده حصول نشاء و طبیعت تا که تویم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده هر چند طراوت ظهور در شوق تالیف شرمیه معائنه میکنند از بخودی برفع آن میکوشند و بان که روق هستی در خط مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی میسر و نشاء فاعل که این یک مشت خاک چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی بستاند و این یک نفس نیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل جهانی پیوسته شود</p>			

<p>جمعی از پیشین خویش آگاهند طشت غورشید و ساغر ماهند بحر پیمای شمس شبنم</p>	<p>بر فلک رفته اند و در چاه اند همچو فرین بر کج خرامی بسل کوه پر واز تره کاهند</p>	<p>پهسانار سازه ظرف منور و غ همنان غریبت شاهند تاگردند خاک جاوه شمع</p>
<p>نشد آن که شعله حشمتی بدل فسرده منون کند لبث است بهوس طرب تپتی از خود لم و پر از طلب بخیال گردش چشم او چینیست صرف غبار من ز جراحت دل ناتوان بخیال وندم نشان به چنین زبونی دست دول و صنایع انکم خجیل گفت پادشاه چوین شود تن خاک عرش برین شود نه فانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرت نروم ز قسمت خشک و تر به بر تو دو موس و دگر چین تحیر بیدلم که حساب ز شمس خامه اش غزل جهان جنو کنی بهار شفت زگر سبزه اش دارد اگر هم بوی مشکوه بیرون ز رنگ تحقیق میکند خون چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل میکند چشم کشاد بند نقاب امکان بسیجینش گیر آسان بگرد و صد دشت در شبانی که قادر عجز رسانا بے حذر ز تر ویر ز پد کیشان مخور فریب صفای ایشان نشسته ام از لباس بیرون و گر چه لفظ و کدام منون خلاصت بیدلم ز رنگدستی افکار وری الم بستر</p>	<p>گر همه مترند و گمراهند غزل</p>	<p>بزمین طیم فلک دوم چه جنون کنم که جنون کند چو در دشت صدفی بجز این کینه ناز و فرود کند که ز دور اگر نظر کنی شوره کار بوقلمون کند که مباد آن گفت باز منین به نفسونش سایه خون کند که سر خشی اگر شش و هم بهار خانه ستون کند رو د آغچیان و چنین شود که علاج هست و دل کند به نفسون پرده گوش ماه امید مینه بر دین کند که نهال بخت سید مگر گل آوردش بخون کند بتامل گمرا ننگند سطره که نگویند ز هر بنامو نجاب نازیم و تحمل تا قاشش دارد سپرس نذخال یاس محسنون مانع نقشش در اش دارد فلک دور وری غبار ماهم زیر پای تو کاشش دارد که رنگ هر گل درین گلستان چه زیور باشش دارد سر از نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تا ششش دارد و ضوع مکروه جامه ریشان نهراشش و بر اشش دارد به خاشی نیز ساز مجنون نهرا آهنگ فاشش دارد چو کعبه بر کس بخوان هستی دین که دوستشش دارد</p>
<p>تجد و سرشتی کلوخی است که جو شد گل معرفت درون جهانی درین زمینی قبح چو طالب نقاب نفسش شود</p>	<p>حکایت بارشاد و اصل شود شکش ز بهان اردن غار صبح نیز از کلوخی بدستش نبود</p>	<p>سرا راه صاحب کمال شست بیانش و ستاد کانی مرد مجد و شدن عین انانی میدشت فی الحال از دگر</p>

زافشادن کلفت بگ و بار زوانا همان بود بازش بجا شد این بار چشم معنی نظر سجود ساخت در اسوانج نیا سری اگر کشد در بیان خوش عبث مصدر در دست ندان که این شیوه ناقص کن چو گل نوبهار کرد و خوش که چشم شوقش مدام شود شبی روح که منوم آمد بجا محاسن در دیده اعتبار زمین آسمانی کند حیرت که ای چینه اعتبارات خام صفائی که اسما زنده فهم چه اسم و صفت نغمه ساز غیب حس کاین چه بهار آواز نام دور و نفس شوخی اظهار بود از ان معنی بی نشان دور تخیل مانی زمانی گل شاد گلای که در وهم زارت بود عبارت از روح و جسم بود یا سمیکه خود را توانی ستود ز سر موج پدید شود در اگر شوق منوریت نیست	نشسته شوقش تلی بهار که هست از دلی در چرخ و بار مرسول سائل دلی جلوه گر ز خلق انجیمی است از خوش به بند جان گل بدایان خوش بجو در کعبه گریه شود دو عالم شرم بر هم آورده است اگر غنچه کردی را غنچه شوقش	دگر در تحقیق رنگی نیست نهفته است چشم از غبار دور تلی از آینه شمس از خوش حباب است از سبک در غایت بر سعی طلب موج غایت گهی ز زمین گاه بر آسمان نیمه درین گلشن افشاید تا مل درین صفحه کاف و نون	سبوش چو گل سال دیگر نیست عبارت دلی چون نماند توی صفحه جلوه شد رنگ گفت ز سر موج جوید سماع محیط اگر دارا امید جمعیت تماشا بدوق نگه ز نشان که غافل از آب رنگ گل نصبر رنگ خطره آمد بر از و هم تحقیق سپید شود نفس کشش دعوی حق بود نشانده نمی نام که است با این رنگ شد گوی تر جان ز هر اسم کیفیت شد پدید غیر از یقین که دست و پا صد حس کاروان ز نوازی منور می آمد بهار مقیه ز خود رفت مطلق شد موس شعله بود بهم ز دم کجا می چه بودیم که چسبیم همان اعتبارات پیش و کم است نصبر رنگ اری ظهور خیال ز با ناست چون موج در که در کام در است چنین نگاه نیست و چشم قربانان
<h3 style="text-align: center;">حکایت</h3>			
که در خجالت آباد محضر وجود نیاید بقیه طلاق است تقدس بان منزویان زوات احدی چند رسید عیانیت زین تفکونی جهانی ازین نمته متاثر از ان نمته به خیال اعتبار بیک بار حق نفهم و حق شرم نفس را از امتحان زدم کنون امتیاز که من گسستم بساطیکه نامدم زنی برستم یقین دان که در عالم قتل کار درین بحر کسوت ما و تو بوقت خوشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان			
تکلمه معنی بایان نسخه اسرار از معانی تامل لطیفه و اشکافته اند و از فقر تفکر معانی خاصه دریافته که حصول نام			

<p>دو عدم قطع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و محبوب یعنی فهم مرتبه دینی و ادراک حقیقت منی توفی است بجز که تمیز این مرتبه غیب مطلق را با بشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این تمیز اثرش را در</p>		
<p>اضافی عبارت واحدیت برآورده</p>	<p>رباعی حق میگوید منزل فی ابدی</p>	<p>آن سوی شمار لا یقین جسم</p>
<p>کیانی من کرد خیال دو عدم</p>	<p>چو شدید از میان بغرض عدم</p>	<p>نکست صحبت دانا و عالمی</p>
<p>که معموری سوادش ببار غفلت است عطیه است غیبی و مونس است عرفا در محفل که آرایش کبد و روت</p>		
<p>سینا است غنیمتی است لاری جانی فکرتین پروریهام رده است حاصل زندگی کرمیت و عاقل</p>		
<p>شکفته بود پستی افشوده رهائی از جنگ طبیعت کجاست درین آملین از هجوم تاریکی دلهای شمع روشن</p>		
<p>منی توان کرد و در غلبه بی اتفاقی طبع شرکان بهم نمی توان آورد و اینجا بود که جنت و عقیبت و دود و داغ</p>		
<p>کما است و وسوسه حرص و حسد شک پیر بهن خیال تا چشم با لقاقت هم کشوده اند آبروی مروسته</p>		
<p>که ندانند ریشه است و تالاب سبزه موافقت باز کرده آید شیراز اخلاصی که زیست اند که غنچه محبت با</p>		
<p>پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاط امایش از جدایی نایه یاس و لذت ساز گفتگو با مرطوب بگو</p>		
<p>عمر و دید محبت جنت و جوا حاصل که و کید برین تقدیر جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه</p>		
<p>این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که است شام الفتی توان کرد از تاج و حشمت حصول این سخن منتوان</p>		
<p>غزل جهان خلق از خلقی آدم است</p>	<p>باز در اصناف آدم آدم محرم است</p>	<p>لوی انشی در فراخ دست تو ان یاقین</p>
<p>آن که این سخن گویش عالم است</p>	<p>با چنین موجیه عالم غرقه طوفان است</p>	<p>در جبین کرموت احتمال نم است</p>
<p>بسکه مردم تنج و حبشش دیده اند</p>	<p>زخم چندانی که خواهی جمع کن بهم است</p>	<p>خون از منظر دل که نقطه چشمش است</p>
<p>معنی و سخاو اگر صد نشه باشد هم</p>	<p>از ازل این سخن که دار خورش است</p>	<p>اینکه خواند مشیتش است</p>
<p>غزل چه رسد زنده معنوی بداع بیخون</p>		
<p>در عجب سارا گزنی مگذر ساز فروتنی</p>		
<p>بوداع قافله موس دل جمع فاقه کس تو پس</p>		
<p>نگه که در چین ادب موس انتظار چه عبرت</p>		
<p>چو مشک تا گشتی تری مگذر جاده خود سر</p>		
<p>بشمار عیب گذشتگان مکن از هم لب تر زبان</p>		
<p>موس حلاوت این چین نه سوز و جیه گره زدن</p>		
<p>نرسید و امن سخته به نظم غم سبک</p>		
<p>زیری پیامی اگر گشتی بدکار شیشه گران بسکه</p>		
<p>که بکام محاسن مدعا تلاش رشید شد</p>		
<p>نگذشت محل موج کس محیط جزیره کس</p>		
<p>چو سحر چاک دل آب ده بگلینه شده در بند</p>		
<p>ستم است نه خجدهم به عاظم ارم آبله</p>		
<p>اگر از حیا گذشت شیشه بستانه پوده</p>		
<p>سوا چه خط که نیک شد تری از طبیعت نشکر</p>		
<p>زده ایم دست بریده زمین چو نهادی کمر</p>		

حکایت بیاد

سرور برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم نه تیزی عافیت نشودند مت هوش کس
به صفتیکه تیغ اشارتش کند استخوان خاکشان
مخل تب و تاب سیده تا کجا بکشد بال برافش
بهرار که چه شتافتیم ترانه که بی فتنم
غم زندگی بجا بریم شتم هوس به که شبهرم
سه و کار فطرت منفصل سبیل سبک دم جمل
ز جنون فرصت پریشان نزد دوم آینه وفا
نگ و تاز عرصه بی نشان خیال میروم کسان
بغبار عالم فهم وطن رسید که کنه وطن
بدوم تعلیق آب و گل نشو از حضور دم جمل
در ترانه کنه فوحر که بخوش برزه گمان سبه
کلفت تصور زندگی ممکن گردن آگه
کشتا چوب در لی پیچ در ترانه بی اثر

چو سپهر راغ انجمن نفس بفسانه شب با سحر
بچه سنگ گویم از اندو سس تا کشیده زریه
نگند خون کند شکر سیریدل از همه شتر
سرشته دقت گره کنم ولی آورم شدر از نفس
رگه از اثر انگشتانم که رسد به بیشتر از نفس
چو جاب بر زده نشسته ام نقشار چشم تر از نفس
که چرخ غبار گدازد دل نگرفت شیشه گداز نفس
چو شاره داغ از آفتاب که گشت صفر بر از نفس
بهوا اگر زنده غمان کجاست سحر از نفس
عبث انتظار عدم مده نبات بستر از نفس
که بساط خانه آینه بر عزم سفر از نفس
همه را بعالم بی اثریت در نظر از نفس
چه قدر سیه شود آینه که باد بهر خبر از نفس
نقش را ب همه افکند که سوار و بدر از نفس

حکایت

<p>یکی بر در آشنای رسیده نخاکش چو اشک ادب بر نهاده طلب بشه شوق گفتارم دگر باز از خلوت آید همن برده یک نفس از کشید سجانی که نشان و هم شست بیاد از شداد بلبه پیغمبر</p>	<p>بهر نفس تمناش تحریر او که شمع وفای ترا دادم که ای مدعی بگذر از اجرا چو لفظ از معانی کشید بر به آینه داری همیا بر کس</p>	<p>چو شکران چشم خود شست تیر که یابی که دارد برین صدا اگر گل دگر داغ آینه ام نخو آید این بر بک تو باز عبرت حق عکس آیات توسن بهان تو این چنین است که و یک خشک آتش در نظر</p>
<p>نوبال سپید کای آستان بخندید نقبال کا به بخند فتنا کرد در بفرخ زنهان سرخشک مغزش لبو کشید</p>	<p>بمانا که این بجهت با سحر نیکیست فی را که خم است دل ابد از خوش آمد بشو نهال بویش شود گلشن</p>	<p>زاجاس نعلیت یا تو گم که چون بکنن جلای مال به تخم که دوش وطن که درون بناج بلندین است</p>

<p>ولی همچنان سمنه کشد انتظار بنیسی بر تندی وزیدن گرفت افتقار اسکیه طوطی خوش افلا پرافتانی طوطی آواز شد گل نش یقین شد که از تخم خر و لعل عقل دانند که حاصل چه بود نکته لباطع عالم از در شقیه</p>	<p>نه بونی بر افتادن از انجا زدنگ سحر گاهی از اقتضای شکفت سبوعدار از دوش شاخ اوقتا چو شور شکست که و ساز شد دل و دستش از یکدیگر پیش رفت قیاسش نقاب تشلی کشود بابین رنگ عرض اثر میسد</p>	<p>شتاب بهوس گشت خاک درنگ که تخم خرش طوطی آرد ببار کدوئی معلق از ان شد باد دران سرزمین داشت میوه را بیگبارگی ابد از خویش رفت رم طوطیان میکشد بال و پر قیاس خزان نیز میسد</p>
<p>کوسهاریست آنچه لب بر می آرد بدل کوبی باز میگردد و هر چه شوق می گستراند افعال در می نورد و اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد که است و بی عباد آئینه که بغیض تقابلش بغیض تبسم سیاه کاری بر نیاید که کار کلفت ناقه و لیا سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بے اثر بیانانه را در آینه گ می غلطاند اگر اندام خلایق جاده کجی می میوه و خامشی را بر سخن تر جیحی نمیند و اگر اغراض بر طبائع مخالفت نیکی ثبت غزلت بر صحبت تفضلی بنیشت شکایت این در و بی کجا بایزد</p>	<p>والم این اندوه بر که باید شد شور زانم دین چمن یارست از نواهای سر زه گوش پرست</p>	<p>والم این اندوه بر که باید شد شور زانم دین چمن یارست از نواهای سر زه گوش پرست</p>
<p>سیرانی دلال جمعیت بی وسیله قشقه لبی عذاب خیال طلال تا از خود متنی نگر دید بآئینه داری آفتاب نرسید و صدف تاب پیکلی سفال بر نیاید و آشفتگی از موج گوهر نه چیده حایب در کینش تنگی استعداد دریا کشتی بهم میرساند و آئینه باندک پر واز بالکن آسمان را بقره میگردد و اندر نظرمای خالی کیسه قابل بر کردن اند و جامهای لبر زیکدست و درختین گران بهای جسم اگر بیایه سبک دمی رسد از استعانت ریاضت و که در تهای دل اگر آئینه دار صفا گردد و بصیقل کاری خراش محنت بغیض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دامن از غبار افعال چیدن استی فطرت مال عروج نکته یزدنگ را از پری در گذشتن نشه پیمای حسن میناست و خاک را هم از گرانی بیرون تا فتن همعنائی لطافت هوا خلاصی معده در همه حال مستعد جذبه کمالست و امثال در جمیع اوقات باور</p>	<p>شکوه سر کرد کاسه نوا پرور عالم از جنس این خروش پرست</p>	<p>شکوه سر کرد کاسه نوا پرور عالم از جنس این خروش پرست</p>
<p>در و اعداد اقل از صفر حکم اکثری معه خالی کن با وج عزت می با</p>	<p>کیسه خالیست اینجا ای کج آوری چون صفای آئینهات گیر ز جهانی دیگر</p>	<p>غشایان و افعال فیض خواهی در و افعال</p>

کلمات بیدار	سخت نین از دکان ما تو این برنجی	سکته دیوار بر سر دال از قریح خاک	آب شوی ای سحر از خجلت تن بر در
بگفت تا کریشکست خود بر سبزه راه جنگ عالمی برویت کشاده است و تا پنجه طاقت در استین نه	خاش بنار ناخن بر پیش چو اماده ضعف اختیار بر سرست در دفع بلیاب اضطراب از شکمجه بر پیش بکار	صحرای از سنگان لاف غار غزل	دام آسوده فی غیرین گیر نیست
گرد هر گاه که بر جاست پریشان برخت	چشم پوشیده همان صافی آینه است	ای بیا شعله که مار از گریبان برخت	نیزه دار است فلک یا تو قد افراشته است
غزل من در پیشانی که گشت مقصد کاش	ستم است ذوق گذشتند از غبار کوچه حاجت	هنر را با سگ شکم زده ایم بر دهن غایت	خوشت آنکه خط لبخون کشی سر عقل غره بخون
به شهید تیغ وفا که اسد از بوس دم همسر	دل زده تپ جفت و جوهر مهر گریه آرزو	بخیال آینه دل از دو جهان تنگش خلیتم	بجوای مطلب ب نشان چو سحر چه واکشم از نفس
نه سر که ساز حیون کنم نه دلیکه نالم و خون کنم	کسی از حقیقت بی اثر بچه اگهی و دیت خسته	غزل در پشت پردای عرض جوهر صفا آینه فرکش	بگفت زان چشم فتنه نامل غبار امکان بیان مل
بمغذاری که ز کس او کند بخا ہے ز گنج ابرو	چهر سان ز خلوت برون خرامد نقاب نکشود و نازینه	قبول نازش نه جنون کن سراز گداز جگر برون کن	اگر دوز عالم غلو نماید بشوق نیوست بر نیاید
ز سر گلزار چشم سبتن کن نشد محرم تسلی			

درین فطرت نکر و کارے نبرد ازین انجمن شراری ز سار عشق مغرور ساغر نزار بیدار میکشیم بسی جوان هوش بیدل گشت پیدا سراغ قاتل	تا علم پشت شیشه داری زدم بوی بری بیکش تو از منیر فضول بگذر شکست دل و اند و بیکش بگذر و از رنگ لعل رسی بلفهم بر خیز بیکش
--	---

<p>حکایت</p> <p>که من بارها بیدارنگ و کتاب چو کشتی اصداب کردم عبور رسدیت از فکر معنی نگر درین نسخه حرفی بنفید نیست وگر خرد و حکایت آنجا عیان فغواص نمیدنی ناحدا درین عالم آب مستی اثر چو موج معاصی دریا شکاف که چون دیده در آب اردون نفس کرده قلاب عجزش بکام بر آشفت کاخ درین کج براه پنین علم درس کد گم گشت چو سائل نواسه تماشا بشنید ازین کیسه بے نقد آگاهیم سیاه و سفید جهان شعور همه گر سپهرت پوشیده است شناسائی از نیست و ام تیر اب نه زده کوفه محبت سوال کنون خویش را از غم آزاد کن که فی فرج بود و نه حاصل ایتم شد که ز حرف نشین بود</p>	<p>فضولے بائین کار آگاهان بدریا سفر کرده ام چون سحاب ز هر موج چندین طغیان دیده ام چو گرداب نقشم بر گنج گهر جانی اگر چشم واکرده است منش با نفس دیده ام همنان بیا حل پستان چو رانی سخن ز هر قطره دارم سراغ گهر یکی گفت ز بیکه سیر و سفر ز و عنت هم چون کشتی پیران طیش آب کردند خون تیش همان ماهیم بود یکساعت نایاب ز بحر نیام گهر چسب نیست بگذرش چو ماهی زبان کشید سنگ و گریبان تو گیرم قیاس نگذرت صد جالبه از لعل ویر جهان از بد و نیک در او بایست بست تو عقداست نه عقود تیر که فای هلاکت اعیان تو نیست پین آشرد و پای آب و کن به تقلید می رود و چه بجا چو پای شتر نیز کم دیده بود</p>	<p>بلا ف سخن بود گرم بیان بر سر تجارت ز نزدیک و دور بهره قطره چون موج پیچیده ام ز من معنی سخن پوشیده نیست نگاهم در آن پرده جا کرده است غیر از من این رخ طوفان ادا که دورند از قعر آسمان گفت و بگویم خالیت از کز آن بگو تا ز ما شکی چه دارم به خبر سزایانان یک خاشاکم سخن بسته بال و پرانش بکش زایان نشان تین از این ز ترکیب مایه چه پرسید که من غافل از بهت ماهیم شوم از نشان تو مایه شناس خیالی که کشتش نه نمیده است چو کسم شود و گردن بیز سست بچشم ضرورت ز روی مثال که دارد چو کشتی در شایخ بلند بخند ز خط بران سر انبام ز سوائی آورد بار که ایت مردم ازین دستگیر</p>
--	---	---

چو آئینه تیره آشفته کوست	جهان بسکه باو هم وطن رو برست	عروج بنوس زین سرپست گیر
حکایت	جنون بی تقابست از اسپرس	بحیرت رود از تماشا سپرس
پس از انقضای زمان نشاء	بصاحب دلی گشت ناگه دوچار	بیابان نوردی سیاحت شکار
سراشت کهن بعد ازین از چه نام	بیرسید کاسه سر بسراخرام	چو بر جیده شد مجلس حنظلط
که در عالم حبست وجوئی صفات	باسم خودم شش تا چون زبان	سزادر کند ذات وحدت نشان
لب لب داد رنگ بهار مقال	از صفای این نکته صاحب کل	تو انم ره از اسم بدون مذات
به کنه سخن با محالست سیر	طلسم فریم زد اتم پیرس	اگر منون و نیزنگ نام پیرس
سبزه از دراک و صفت و بیان	منم ذاتی از اسمهای نشان	اگر گویم از اصطلاحات یکسر
کس ازین نپرسد پند نام مرا	چو از پرده چشم شد جلوه گر	وجود که نقشیت حیرت اثر
نگر دیده ام بر تو اندازم	در آئینه و هم تنشال جسم	که داند عروج مقام مرا
خلایق ز فم کلام که کتاب	جهان و در تریه بام منت	تقدس بهار کلام منست
ز اصل خودم هر یک دور ماند	برادر اخنی و پدر پور خواند	بصدقه تم داد و نهیج خطاب
خود و نبیتی خط هر دم دیده اند	که نامی شدم در غور فم او	یکی خال پیدایش آن یک عمو
ز طبیعت مردمان چاره نیست	مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست	ز پیش خود اسمی تر پشیده ام
چو قانون هستی چنین گشت ساز	پناید ز من با و بر هیچ کس	اگر از تحقیق بر آرم منس
ولی من نه آیم نه آن منم	یکی دوست خواندی یکی دشمنم	کنون مصلحت نیست افشای ساز
تکلمت را آنچه از نسخه دل فم کنی اگر همه نقطه است چون مردک طوفانش از جامی بر دوسر چار		
خارج جمع نمائی هر چند دفتر است و در چشم کشودنی چون مژه بر هم می خورد و زینهار بالفتگوی منتخب		
عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکجه رسم زنده نمیری محیط بے نیازی ازان منزه است که قطره با بے		
بے سرو پا احرام جمعیت گوهر بند و یا موباسه آریده بسلسله عرض مینائی سپوند و حسب وقوع اتفاق		
موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی و شد نگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنها شے		
چشم خود من ز رحمت انالشیه باطل نبرد	چشم خود من ز رحمت انالشیه باطل نبرد	تساخت اخزای جمعیت خود یا مجال مجرم مو جه ساخت
قاصد ملک تقدس پنج آب گل نبرد	سیرنی از فم پنج عبات فایض است	مجرم لیلی بر آب شوق بر محل نبرد
حکمه طبلش را تقلید او عمل یکدگر	شبهت ملی کرد اما بهر بیل نبرد	سبی در منزل از غفلت بیابان گناند
درین تحقیق است و طبیعت عادت و رسوم ملن سر منزل توفیق اکثر است و ادب و حجاب توه از وصل		

محروم ماند و یکی از انما عنان خیال مجرب و توقع نکرد و اندر فرصت سزای تو آن قدر دور ساخته که بسوی دستها
 برپیم سوده آوازش توان داد و کلفت قیض اوقات بروی حقیقت دیواری برپا کرده که بیجا گما
 گریبان ندانست راهی توان کشا و جمعیت دل بشرط عزت مهر را میسرست اگر چه صحتان معذور و اندر
 مبطا لعه بنفخه تسلی هر کس در غفل دارد و اگر مهر رسان بجال خود و اگر از آداب در هر طبعی که راه یافت مایل
 تکلیف تری بنودست آتش برپه بر آجیکه غالب افتاد و سر گرم و کان حرارت کشودن و در بیان را بکرم
 تسلط رسوم سر از جیب برپا و در دوزخ و در آتش ناقوس غوطه خواریست و مسجد یا از اسر حساب اورا که نفس
 ناگزیده همان لقلعه سیمه شماری نه برین را از کشاکش دام اخطا طرنا و تعلق کسب خنق تا تابل کوشد
 که ناقوسی در پستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بجهت تنهایی اگر خنق تا فغم نماید
 که لبیک طبعی نگاه کسب دل چه می شمارد و ناچار نقد که در گره خویش زبسته اندازد و غیره می شمارد و در هر کس
 بنیال خود ندیده اندازد گریبان و گیران برپه آرزو از غفل آباد آفت که این خان کرد و پناه خاموش
 گزیری تا بلی تقاضا زبانه چرخ فی توانی فمید و از صد نه زار غولستان و هم وطن گوش التماس بگری تا از پوده

<p>عجب توانی توانی شنید نظم تبعیت خلق از حق باطل کرد مقصد عالمی ز تلاش منزه قدم غلط بکجا رسیدی لشکری که گشتان عالم غلط ز صفای شیشه طلبی که زنی آن یقین چه طبعیکه شد ز تالی نوکش آینه غلط من و ما گشت آب گل تمت اگر گشت غلط چون نقوش منی روشنی که شو بکا غلط من بیدار نقد از جبین بخان زرق غلط</p>	<p>اگر سی غم باش تصدیق است ترک تقلید گیر حقیقت نیست تیرا بست کعبه دیر اگر نکلیم راه غلط ز رسیدن زندگی به ثبوت حکم یقین تو را بوی فانی تری در وقت هر غلط ز تمیز حاده و غیرت الم تر دینیک به بند آید بی ش ستمی گشته دود غلط اگر آیم آب آگر و اگر آتش آتش رنگ زر</p>	<p>و اگر دهل دلیل توفیق نیست عجب شد غم بنبار حمله موس اثر نفس شکافست که گواه و نحو باطلی تو دروغ بود و غم غلط بنبو شخص صفت در عکس دوم است خطا با پاره میرسد مرگ شود و غلط خطا نوشت من آب شد ز تراوش غلط بنو آیم افتاد که دومی کند غلط تر جمیده با غلط است اگر نکلیم غلط</p>
---	--	---

<p>که دل از پیش نگدازد و نگه از جانک عرق که زگر مجوشی خون من بکفت خانک عرق سرشته نگه و انکم اگر آشنا نکلند عرق کسی انقدر که پیله موس بدود چرا نکلند عرق گشتاید از دم تیغ هم گرسنه که دانک عرق</p>	<p>رخ شسته بکین تو چه بک بنیال ما کند عرق به نیاز تحفه یکدی بسقی نبوده ام زوف بلیم ز حاجت ناز و اگر بی ستم زد و جیسا بنبار رنگ و هوای گل نگه بتم زده اشک شد تب و تاب هستی منتقل سر شمع بسته بدوش من</p>
---	---

<p>الم تر ودرنگون زتری چنان بروم بروان چو شهاب بعد آرزو دهم نوید چه آبرو چه قدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خبالم به نفس رسیدم از عدم چو سحر بجهت شبانه ز نیاز سیدل و نازا و کد به تفاوت ما و تو</p>	<p>چو قدم نمی سپرم بهی که نشان مانگند عرق اگر از بلندی دست من اثر دمانگند عرق که بجاک هم ز رسم چو اشک اگر دم وفا کند عرق نخست زندگی از کس که درین هوا کند عرق اگر از طبیعت منفعل ز خود دم جدا کند عرق</p>
<p>فرز سکه ز خلق جهان نرودی نگاه سپه چو خورشید عالی نظر یقین باقی درفته و هم از میان که ای درین منوی ذوق فزون چه رنگست گلپا سراسر را نه اینجا کس داشت از ما خبر کس غیر ما وقت مانده یه تقدیر می خواند افسانه یکی گفت اگر موی ای اهل خ بسبب خوشه بمیرد مگر و دیش مگر تلخی اظهار است چو مردان تنی گشت جای سخن بجای نذر و دوزن مانده است بغیر از سخن چیست آنجا رقم باین درس همت ندارد و قوت که گزینم داری منم سبب نقاب در دل زدم کاندن خادکیت لبون فان سخی و درون و بدون</p>	<p>حکایت لبه در نیم چو فیض سحر زجاج است بپند و رنگ حال چنان دیدی احوال خلق بطون چنین گفت دانی روشن جواب نه اینجا کس بود رنگ اثر حکایت که شور سخن پر کمرش دست بغیر از سخن حرف دیگر مگو سخن بر لبش پشت پا میزند و گرنه سخن جان اسرار است چه جان بلکه جان آفرین است پس همه رفته اند و سخن مانده است نظر مخارج اگر حبت و جوست که و هم است خراج حروف بهرشته و هم دیگر است شبی در طرب گاه فکرتن در آینه ام جلوه شوق حیات شدم تا دران قطره چاک کنم جوابش نمودار شد مولوی خیال چند محو افوار جان کشود از ادب قفل درج سوال چه صولت در پرده این نار را که عقبه چو دنیا است نقش بر آب شرنیکه درین بزم پیدا شد ز سخت یق اسرار بیگانده دل از گفت و گو با مکر دست محالست ازین جلوه پوشی نظر که سارن ترین دوا می زند کدام ست جان آشنای سخن نفسهای رحمانی اینست پس بفهمی اگر مژ لوح و تسلیم الف اول و و او را آخر است حقیقت دین پرده آرد خطا که غیر از سخن در جهان نیست هیچ به تحقیق چو پیده اسرار من نمودار شد قطره وار زخون سخن گفت آری است اینجا منم مکتب است این محفل از پهلوی چرب غذای شکر خجاست و حباب این دریا از پیکر بالید</p>

<p>می آغوشش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی غلغل میفکنند و عمل صوری نیار و هر چند باطن سکری و می گوید ست از گرافی اعضا بر ندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سپیری جز به قصد باب رنگ صلاح بگیرد پس تشنگی مبارز تا طوفان آب قشر زوی و با گرسنگی پرواز تا مقیم فرما نشوی رباعی</p>	<p>بر زور نمازی که زبون سازند گردن نقراری که بند انداخت ای طلب باک استخوان و پیش پست</p>
<p>بگذار از ان پیش که بگذارند مکنت هر زبان لاف را آتقد را باندی که طبیعت از انفعال عدم صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنمه میفرانی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوای انگیزد قماش استنایان بارگاه انصاف بسجی نفس درازی کلاوه انکار بر باقوره جویا نموده نسبت اند و بیوقوف سرشته تار و پود سینه دوزی چون ماکوچ و دست نه خسته اند یعنی در هر امر که بجز قدرت است نه بدست آمده منوده اند بعض انکاران لب جرات نکشوده اند خود فرو خوس این بازار را بر حرف میزنند دکان بجز روح استن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تا ختن به پیام بی تیغ مبارز خوان که یک</p>	<p>گرفت در پی ز طبع خود کام را ایزج و خم و سوسه نام برآ ای سنگریت پر داکس بی زین تو نرفتا سر بام برآ</p>
<p>غزل که ری محیط تقدسی من آبروی چیا بک نه سرفه ز سندیسم و ز بوقار غره نشستن ز ترغم فی دار غنوں بدل گرفته بخوان منون همه گر بنا که علم کشی و گرافیک گردی و غم کشته بجای تنگ منو کی نفسی ز تنگ دل برآ کند احتیاجت اگر دهن کشای لب مفرا کفت غم بے ثباتی کاروان همه کرد و بدل با گران مخروش خواصه بک و فر که ندارد این همه آن قدر اگر ت به نظر بے نشان دم جیتی بکشد عنان زگرافی سر آرزو شده خلق غرقه با سے دهبو نکشید بیدل ازین چین عرق خجالت برزدن غزل دل آرمیده بخون کش ز منون بک و سوا گل به جد لقمه که بهشت فکد بساط شگفتگی به فرخ شمع صد پنجهن حسدیت مائل انجمن</p>	<p>چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهو اسبک که زمانه نیکش را خزش چو گلیم از پاسبک که ز سنگ دامن بی ستون نمکد گسسته به صدک به ترازو بے که شمش نشود بغیر جز اسبک که چو سنگ رنگ گر انیت نشود و گر خجاسبک که وقار گوهر آن صدف کنی بدست دعا سبک به کجاست جسبه ازین دکان که شود بیابان سبک دوسه کام آزار ازین گذر و گران قدم زن و پاسبک چو سحر جنبش یک نفس ز هزار زین بر اسبک تو اگر تکی کنی این که دشو و اتفاق شناسبک چو غبار بے هم مره من نشود چرا همه سبک سخت غنچه این چمن شره و اکند لصدای گل مگر از حیا عرسه کند که رسد بخنده و عا سبک چو گلیم از برودش من نکشید سایه سبک گل</p>

<p>نشو و تنمی گمان ماز هجوم رنگ تو سب گلی که چه یافت سبزه کلاه سحر چه دوخت خنده بگل ز بهار می طلبی نشان گذر ز آئینه های گل بنجیر طینت سنگ هم زده اند آینه های گل که ساخت کانه رنگ و بوی بوی خنده گل ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل تو هم آگینه بختک نه که خم ست طاق و سبک گل که نیست قافله سحر تلخ رنگ و در گل</p>	<p>چشمیت عالم کبریا بری از کدورت ماسوی ز بلند و پست بساط رنگ اثری نرود آگهی چمن اثر ز نظر نهان به اثر کر کش عیان قدحی شکسته و صحت چه قدر شراب نفس کشد تو بدستگاه چه آبر و ز طرب و ناکه آرزو سجیال غنچه نشسته ام سجیال آئینه بسته ام مگذشت خلقی ازین چمن به بگوئی قبح طرب نه دومی چو بیدلی بنجیر دم بری از پی که در فز</p>	
<p>پس صید کرد آهوی را نشان ولیکن نشد کای صیدش تمام چو آن شد چو اشک از پیش سرباه بدوق طلب به طرف میدوید برون بود آئینه اش گرد غیر به بکلیں منتهی جهان و تار در امان صحرا که دانش که زخمیت گل کرد و در سینه اش که اسه و هم صیاد و دام خیال در نیخانه صید بیست فی دانه دم رم آهوان می شود و آشکار اگر هست آهوی خالست و بس مندی دم درین دشت خبر خود که آفت زخون که رنگ عالم سخت احدیت را بنا می محکم او که در وجود و حادثت تمام</p>	<p>بدستی کی از شکاره گلستان که چون استخوانش به شکست گذشت آهواز دیده اش چمن گلگاه و در رنگ از نکست گل سراغ که چون چرخ در چرخ دشت سیر ننگ محیط و دو عالم گذار که درت نگر دیده پیر منکس درین رهگذر آهوی دیده بر آهوی دهم مرد منتهی کمال و گر نه درین دشت آهوی کجاست چو آئینه هوش گیر و غبار صفت جلوه یار تیر که میکند من این صفت و چو بانو و طبع عشق ازشت خاک آدم سخت میمنه آن فهم منتهی لولاک وال اوغرا و دل و خجاست این بود لفظ و منتهی آدم</p>	<p>حکایت را که در دلد ز تیر می زشت نیفتادش آهوی سطلی نام بره بود از خون صیدش چو مرغ تغافل بر وقت مردی رسید بلنگ سوار سیاهان مر از فرورفته در غویش چون کوه سار بگفت ایکه بر غویش چو پیک شکسته ست و در رنگ آئینه اش یقین دان که تیر خیالت خلقت مگر اعتبار خیالات حرام هر جا نظر خرسک میکند و نوع خیالی محالست و بس</p> <p>اشارت صیبت آدم تنجیله اوراق الف اقاد و طاعت دم او منم آن خشم خلقت عالم</p>

<p>رفت ناگاهه پنجه اش بکشا اضطرابش گرفت در آغوش همچو شکله از بن شره ریخت کف خالیش جای نان در پات مرد آشت و رفت بر سر چاه عکس آینه در مقابل داشت شرم دار از خود احمی حشیش کامی ز خویش بر دی غیر نگاه طفل و همت باین فنون پردا هر چه گوئی بخود منرا دوا تا چو آبت همه زلال شود سالمی معنی حیا به سید نکته افعال مردان را بر مقدار</p>	<p>بر لب چاه لایه سازی داشت گریه برداشت طفل بازی کوش غوطه زد چون گریه غلطیدن چون پدر رفر اضطراب شکافت طفل سوی چش اشک داشت کرد تا نامل بطبع آب گماشت که غوری به که نان باین بلیس آب در خنده آمد از لب چاه ورنه در آب نیست غیر از آب زمین شعوریکه در نظر دار به که خود را چو آب نرم کنی نکته عارفی داشت در لک خود دید یعنی از غیر چشم پوشیدن</p>	<p>کودکی نان بدست بازی داشت نان بزرگ صدت در آب افتاد داد چون موج داد و نالیدن در کنار پدر پیش آینه نشست گفت نان از کف که غارت کرد کرد ز آشفته در آب نگاه با لب بر عکس زد که ای بلیس که ز اطفال نان بری به جیل از تو باشت التفات و عتاب که ترا از تو در گمان انداخت چند با خود خطاب شرم کنی عکس و آینه یک جمال شود گفت در خود نگاه در دیدن</p>
<p>اقوال شان حکمت شیر نگاه می یابد که تا به حریف مقابل برسد نگران دست بر نهاده اند و چون نادک شست صاف تا به نشان گردی نمکد گوشها با تیز صدای زه پندازد معنی این نکته بیانی نیست بهوس قبل و قال ورق گردان تشویش زبان مباحش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد نفس آزائی حرف و صوت پرده نای گلو محو از لبفتوای انصاف زمین گیران استخوان گاه طاعت اگر سر با تسلیم نیستی نتواند که دید باری آنقدر خاک کرد که زبان دعوی در سر مه تواند خواند و بانی در عالم نا توانی جرات عبارت ترا خوانی ست و در مقام عاجزی شوخی عریه به بیانی</p>	<p>از سر چه فهم رنگ نگیر و می کنند عریان تتان مبعوض انگار چین چون سر مه چند نفی عروج می کنند جولا که خیال جهان جا خنده است تا محرم یقین حقیقت که گشتند</p>	<p>آهنگ که چشم بر گل حقیقت می کنند پر پر زه است تکیه چون و چنان شور غبار از نفس هم فنون است پرواز ناکی آن طرف کبریا کنند خلقی درین جنون که داد و گشت</p>
<p>در سبخی که غیر خموشی علاج نیست تصویر جامه که ندارد و قبا کنند زین نار سالی که بخود می پیوست نکته و میکا طبعه وضع حکمت کنند نکته کمال الهی که جامع حقیقت</p>	<p>از سر چه فهم رنگ نگیر و می کنند عریان تتان مبعوض انگار چین چون سر مه چند نفی عروج می کنند جولا که خیال جهان جا خنده است تا محرم یقین حقیقت که گشتند</p>	<p>آهنگ که چشم بر گل حقیقت می کنند پر پر زه است تکیه چون و چنان شور غبار از نفس هم فنون است پرواز ناکی آن طرف کبریا کنند خلقی درین جنون که داد و گشت</p>
<p>جلال و جمال است و در مجازستان عالم کون هر چه باشد نشانه و سوره بتضای غلبه یکی از هر دو</p>		

که ظاهر در باطن یکدیگرند با همی خاص متماز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ بدایتی با نجن آرائی نسق عیان
 پدید آمده است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال مغضوبیت موسوسش ساخته و در متفکک
 که کلمه قدر دانی با وجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است معانی اعتبارش با اسم ولایت که
 جلال حقیقی است و آگشاده در آئینه انوار ولایت صورت جدیدی قدرت جلال مضمرست سبب توهم
 موهومی و در حقیقت آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر به شائبه معدوم می شخص استعداد نبوت تا با خود
 دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و در شایده اقتدار ولایت هرگاه خلعت تقویض هدایت سے پوشه
 سر از حجب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اختفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد و ثبوت را
 در معرض اشتباه جمال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این و کیفیت بزرگ صورت
 و معنی لازمال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موجب چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
 توقف و محیط امکان جاری ازین و قدر بغیر هر نقطه که بر داند سواد عظمی است دقیق و ازین سواد بکنه
 هر قطره که در سبزه محیط حیرت عمیق در و لبان تحقیق بے تامل مطلع و مطلع جبل و آگاهی سواد خط
 یک کار روشن است و در دستگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون محیفه عنیک بهین

<p>قلعه در بهار یکبارنگ مضمون گشت ناگهان چون پیرین بیرون آید گشت معیده پوشیده با خود دست سیر و حدت بال و پریم بر بچیم بیضه غوازه رنگ هیچ سنگی در ره جولان این معنی نبوت حسن بزرگ من بخیر آئینه بجنب گم سمت آلوده و سبک دوی نیست محبت چشم نکشود درین نرم گنج خواب بر گم طرک از شوق پیغم چه پندیا چه بخت جوهر آئینه دانه پر و از حن در گم عالمی نشد چو سحر بے سپهر بخودی من کلک تقویر توام درین سرشت ز گم میکشد محل سطاقتی شمع شمع</p>	<p>چون نقش موج و گل ز بشت رنگ شد شوی رنگار که برده روی صفات تا خرد و اگر دگر تخیل نه رنگ شد ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است کوشش با پای در دهن کشید و کشید شوخیم خرق شرم درین بانع چو دارد عکس و کفر از آئینه زد و دند چو زخم زین بیابان کج بدیر شوم رام ستلی بجهان در آنگاه فتاد و دل تنگم در رست تاشم منفعل ساز فشر و دل دهن ناکه دار و شکن آرائی رنگم شوخ و خطا آینه تشویش که دارد بیدل آن بکنه صد رنگ است گشت رنگم</p>	<p>آن صدار خاموشی بخواب تار بود چون برون چو شید صافی برده دار گشت بر پاشانی ز تنها بیضه تنگی سیکرد هوش جیر غم چو در فغم معنی رنگ شد غزل اندکجا و هم دورنگی بکشد بر بخت به شمع کل حیرت چمن آئینه زخم شیشه برنگ دم لک رنگی غفلت هست سر زده خون چکلی از آینه گشت توان کرد باین عمر مگر صید تیغ چون نفیس کاش با یکبار عیان بخت بی نیا زم ز صحنه نین رنگ و عالم عاقبت فوری آسمه در کام رنگ غزل</p>
--	--	---

<p>تو که می مطلق و من گدا چو کنی خرابی که نخواهم کس از محیط عدم گران چه نقطه و اطلال نشان به کجاست آن قدم بقا که تا سلف کندم و ف به فسر و هم چه تن اطم به زد و آله درت دم سحر طلسم تو نفس چه جاست منفعل موس ز که درت سن و بارم غم بار دل به که بشتر دم ز حضور پیرم آن قدر اثر استخوان قبول و نه نقش لب که بشو شم نه بچون ساخته سرخو شم همه عمر هرزه و دیده ام خجل کنون که خمیده ام ز غلغله و شیشه نفس خجل است بیدل ای بخت</p>	<p>در دیگر سلف بنا که من کجا روم چو برانیم ز خودم بنزده آنچنان که در گنج ویرستانیم عرق خجالت و فتنه هم افعال زبانیسم چو غبار داغ نشسته بر شکر سنگ روانیم چیت در عرق کس دم نفس که بشنیده استایم سمت سنگ ترا زو که که نفس کشد ز گرانیم که رساند بر در فیتی خم پشت پاسه جوانیم نفسه بیاد تو میکشم به عمارت و چه بیایم من اگر کلمه تنیده ام تو برون در بنشانیسم بکجا می و چه می که تو فرستاده ندانیم</p>	
<p>ای تو هم مبارک است و من نه بصیرتی و نه درخشندگی از نفس تاریکی بگردا هر طرف بال و پر بکشی زده باران بر پر افشانی نگاهی شکسته ایم همه چو هر چه و جان طیش است چند بنده کید یاسن طراز گرداننده بسکه چرخ است نمک گشت و برون تا افتاد غیر مانیت در قلم و قلم جبین نفس سوخته شرب چیت آن آفتاب غلغله گر باشد فروغ علم عیان در عدم ناز هستی داریم</p>	<p>اشعار گرداننده نفس و طغی و طغی گشتت زیر و زبر بالنفس میردی دی آئی گرداننده گریه میانی بهوایار بسته ایم همه نفس و آستان طیش است داغ بی آشنایی از پرواز حسن تحقیق رنگ به خیریت بجبهه واری بر کار افتاد نقطه انتخاب نسخه دوم از چوبت میتوان گفت پر تو علم بی نشانی و پس زده رانام کو کجاست آن در دل تا که هسته داریم</p>	<p>بهوایار طغی کجاست محفل سنگ و از غبار ویرانی حمیده دام و نشان بال این سلف نشان و طغی عمر باشد بخون طغیان ما نه سرخی ز آشنایی ایم سعی محروم صندل خوش است مرکز چو قباب سب سب ز غبار طغی یقین دریافت چرخ بر چرخ حمیده ایم همه بچه و شست کند کسی تقصیر ز غبار طغی شکافته است چه نیاست ما و بیدل هر چه گل کرده ایم منتقمیم هنوی نیز ز پری بخجالت</p>

نکته از زمین تا آسمان یک در	لغز اموشه انقدر یادیم	در جنوشی هجوم سر یادیم
فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابد است بخوابد سجید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند کردید تا بسنگی این درو لیل و سگت آغوشی شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه جملت دستگاه فضل و کرامت مغفرت پر بهانه جوت و کرم سخت اتفاقات خوابنا عتده ما سے غفلت بیک آه نداشت نقاب دل آگاه میکشاید و ترک خواب در یک شره باز کردن بدنگاه بر سر آید تا رعوت سر بر پیش افکند آداب ست و تا سر کشی فال حمید فی زند محراب و بر خود از غفلت بهشتی راجه کردیم گردان ز شرم معاصی آب گردو گوشت نکته آدمی بعلت افنون ایل در جمیع احوال دشمن آسایش خود ست اگر در منترست فضولی هوای سفرش بیایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفرست خار خار سودای وطن دامنش ننگد از دهنه در صورت سفر هر چه یاب کیفیت سفرست نه در حالت وطن یا خار جمعیت وطن عالمی در تماشای بیاضی نفس گذار خسته و سیکد از و خلقی به ترو و بیفانده رنگ هستی باخته و میبازد فقه عافیت مفت قدر دانی که هر جا چای کرم کرد از نعمتات ذوق وطن شمرد و سر کجا به یگو گذشت قدم خور سندی بسکن بالوت افشرد و هم		
مقصد آراست ای کوشش کن آزار ما	بیدار خان طلب را جاده همسر نرست	شعله کار از اینجا گسترمت اعت کردنت
نکته صعب ترین حالتی که تیج متر هدی مسم خیالش سباد بر باره انتظار فضولیت و دوشوار ترین قیاسی که تیج متوقی غبار کلماتش در وعده گاه امید اندیشنا قبولی	نقطه آنجا که صیقل آینه دار فکالت	
سید است تیره روزی اجزای پنه	عمر است از امید دلی نقش بسته ام	
نخل بکین عوی بهتیم که چه تیج از نظر اعظم زغب را عالم مختصر چه هوای سیم چه فکر زرد سواد وادی حرص و کد چه اسید محل سن کشد اگر دم ده طلب وفا به بناسه و ناع عمت و نفا نه توان شدن نوفا قرین مگر از سجود آب کین المی که بر یگر آدم کجا ز سینه بر آورم چه قدر بر صده آب و گل کندم مضامین خجل بر پی که محل نیک و بد بنوس سجود تو میکشد	هوس سر ته پاکشتم رگ گرد و کینه ز سر کرم اثری نخپیده ام آن قدر که نزدیم و بدر کرم فلک طلسمی مگر آرد و کد جل به پشت خراش کرم دو همان آتش دل گدا نرم و طرح یک جا افکرم چه سر شک پاکشدم چنین که بآن مکان گذر افکرم که کبوه اگر گذر آورم نصبتش از کرا افکرم مره زگر دشتکست دل بهم آورم سر افکرم سر خوشیم از تره پا خور و چه پیش پانظر افکرم	

<p>چو سحاب می پریم از تری بهوای منصب بخوری بپنجهن بضاعت شعله زن من بیدل غوغا غزل نه بری گمان منبر دلی به تهمایر میر و پاکیم ز تعلقم ندی نشان که گذشته ام من از این جهان در باغ موج گذر زدم ز جنون نشسته عاجز ز خیال تا مره بسجده ام قنوج بهانه شکستام موهم ز ناله بے اثر بچه مدعا شکست فطر نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پریم از میان کجاست رفتن و آمدن که لغز بتم کشد از وطن سببان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دیدم سر کعبه گرم فنون من دل دیر بچشش خون من به نگاه حیرت کامله بخیال محبت ده شکلم</p>	<p>نگار انفعال سبکبری عرقی کند که پر افکنم که چو شمع در بر آئین شدرست اگر که افکنم که بچرخ میگذرد نفس چرخه زمین هوایم بخیال سلسله جهان گریه خود رسایم نه کشید که دوس سر می که نکوفت آبله یایم خوش است آنکه سیر پری کنی و طلسم شیشه نمایم بند استخوان مریه نوگر نشان تیر هوایم لکنی بعشوه امتحان ستم آشیان ربایم ز دهن صنعت و هم وطن موس از کا حدایم شرف سال حقیقتم چنین بهار خندایم مگذر ز سیر چون من که قیامت همه حسابایم ز جهان فطرت بیدل طم نه زمینیه نه سماایم</p>
---	---

اشارات		شوکت و شدگاه هستی ما
نقش پای دماند از شبنم	محو شد شبنم و میو اگر د	چون میو از طبع شکستیم
در نقاب میو ایا نشان بود	این مان شبنم از میو با	پیش ازین شبنم خیال نمود
حکایات		سین با و از یاد نقش قدم
خوش نشین نشین عالی	بر نفس سر کشیدی ازین نام	بوی که کفتری از رخ و خالی
احتیاط حکیمه خانه بر بامست	تجاشا چنین مباحش و	عاقبتی گفت آنچه ابرامست
ضبط اشک ز فرجه چه ابر کاک	اشک هر که جدا شد از در کاک	تو شرکی و بام تر کاکست
از لب نام کام آن سحر بر	بنیخیر تا باین دقیقه رسید	تا شوی امین از بر و خط
کر از انشوی بام رفعت بجا	فرمان حق دلیل نقصان	باز گشت آنقدر زهم کاک
خنده دار و جنون کاکش	نکته تحریر و تقریر مراتب	چنین فطرت نازش

عوام است نه مطابق بهت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی با منطوق است و عوام
 با وجود الضحاح بیان در فهم عبارت نیز معذور بته کلام تا بحدیص نقصان زبده طبع عوام از اجمل
 مطلق نرماند و بر تو افتاب تا جبهه بچاک نمالد رنگ از طبیعت سایه نفع نگرداند از حسن چشمتو بایستی

<p>فراقی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان آنجن قصود ظلم است اگر حال معنی او کیفیت اصلی رنگ گرداند بر لفظ آشنا یا عالم صورت سرمه در ضعیف عالم در سه حال از اینجه وستان قیل و قال نمره باید فهمد و رموز خلوت مکده یقین از حرف و صوت</p>		
<p>مخل و هم در گمان بسیار آید پیوسته همان آید جی بانی طراوت نایه گلها نامل در بن برزگره صبار می بیند تحقیق سطر بر نیکست کار نقصان یکی نقش با هم صورت ز قمار می بیند نقش اول خط الحقیقت پرستیست بنال آئینه های آرد و دیر می بیند</p>	<p>همین سبب که عرض فریبش است اینجا چو آئینه باشد کلفت ز کار می بیند صدرا گوید هم شتی است جلالگاه آرا یکی اسرار می بیند یکی اظهار می بیند نقش او اگر باشد ششها ساز فطرت با بر همین جاده نامنزل هازناری بیند انگاه شوق می آید کن تماشاها تماشا کن</p>	<p>نگاه بوالهوس عیار عاشق باری بیند اول سر قطره گرد است خواص سرشک ز ناز سالی شست را کسا بیند یکی از طپیدن لبی جشت در نمی یابد چون شکل و پیکر چشم احوال چار می بیند تو بهمان جیت کن که در جوش گشت دو عالم جلوه است و می آرد و شور می بیند</p>
<p>نکته حسن اگر بتائیش آئینه پردازد در نور جلوه خودش باید ستود و معنی چون تبو ضعیف لفظ گوشتند همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال است بچهره منظور کلفت نقصان جابر و شستن و شرم سیلان آگاهی و امن مرغوب سخنانش قصور انباشتن ذره موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی میشود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زود و قطره معدوم در قعر ناکسی بر نیمه تیزی نمی پیوست برگزیدن اقبال صلیش کلاه گوهر آرائی شکست یس ذره را که در آغوش ریخت و آفتاب جادوگر از ناله نباید شردن و قطره که محیط سامان برزگی بخشد بر بدجلی نام نتوان برد خاک شد در زیر رنگ جوهری پدید آید شیشه با در محفل انوسان چون جاب در همه بویست بی گل مال شوخی و آلود قید کلفت بر ندارد و ششم مهر آشنا</p>		
<p>ای بسا تخمک از بی التفاتیهای ابر خود بخود در شگفت دهمی سو آلود همچنان در حیرت دیدار می آید نگاه غزل</p>	<p>رشته داری از زمین یا سر را آلود گر سبب گشت موقوف بهار جادو است نالام را جز جوی قاضی رخسار آلود کیست منظور تو شد که عالم استغنا آلود</p>	<p>سرمه فرسو و جامه ما هنوز سر یاد می نگارم تقاضای زانو سے نارسائی و داغ فریاد می نگارم ز پرده دیده تا بزرگان چه حیرت آباد می نگارم در آستان شگسته بانی پیری بعید آدمی نگارم فرشته های رنگ عالم فرشت با دمی نگارم شکسته گلک اعتبار سے ابوح ایبا دمی نگارم</p>
<p>خبر بار با ششم بهر طپیدن هزار پید آدمی نگارم به کتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رها می اگر بهر شوق تار مونی رسد ز نقاش آن تبسم وسط عنودان عجز مالی مسب و مکتوب شوق خالی شناخت کرد و پایا عالم چه سان نگارم چو استالم نگرد می فهم از سوار می نه رنگ میخوام از بهاری</p>		

<p>اوب بچگم نیاز دارد و قاز من استیاز دارد دماغ لطمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون برون زگر و نمود آما ز اسم دارم علم سسما به نقش تحقیق رسته و ستم خطاست ترکیب بگنتم درین دبستان بسی کامل نخواهد بود فنون نقش باطل سحر زنده زهره بر فطرت بخون شبیه شوک دن به بساط جرحه کشان تو غم فصل باده که می کش توشه قلم و غیرتی چه بخون طبع تو جوش زو چه ظهور کرد سپاه تو چه خفاقت اخل جاده تو سبجان رنگ فنا اثر غم استخوان و گریه ز من ز جیش خلق دون خجسته طعنه گرسون اثر دماغ رعونت شده تنگ پستی دولت بگذر حاصل مدعا که حکم فرصت بے بقا پی و هم هرزه عنان مدو کسب عرق گمان شود خدای حسود و جنون حب که بحکم آگهی ادب</p>	<p>بصبر گ سنگ ناز دارد و نطیکه بر باد می بخارم ز نبض دل حسبت مصرعه خون به پیش فضا و می خرم هنوز نقش زبال غنچه به صفت یادم می نگارم و میگرد این خامه در شکستم هزار هزار دلمه نگارم کمال این لب که نام بیدل به خطا و ستاد می نگارم چون نفس جریده ماوس بسوس نوشتن و حکایت دن که توان ز حرف بهت بهت هزار بسته ملک زون که درید جیب تعینت غم غمیه بر کفیک زون بکشا دوست نگاه تو در آرز ملک و ملک دن بر بحر مان ستم است اگر ز رنگ لب و لبک دن نشوی جرات مرده راهوس آزما می کلک دن بکجا است گوشه زانوس که توان علم بکلک دن چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زون ز شنای بگیمان مرده و بخیال باطل حک زون اثری که بیدل بازند تو نیست که ز کلمات دن</p>
--	---

اشعار			ای عدم زاده وجود طاهر
اولت هیچ و آخرت مقدم	وسط اندیشه باغی مفهم	در کج دو نیتی جایت	دین همه شونی من ماییت
کاش زین ماوس خبر گیری	پرده گوش در نظر گیری	نصرت آیت شنیدی دان	بکجه پیدیت دیدنی دار
درس مل و منی که میخوانی	از زبان حدوت میدانی	حیف سوش تو نمیم گشت	که تیری ز لبست چنگست
نقد فطرت هیچ و هیچ ساز	قدست انیکه میداد آواز	تو برانی که من نقیمم	نیتی باک نیز نیکه منم
در توسان چون و چند کجا			شعله دار و صد اسپند کجا
حکایت			دو کمال انتظام امکانی
نسق آرد طرز انسانی	سرموی تخلف از ادب	داشتند از طبیعت هموا	بشود و مراتب احوال
نه نمود و در طریق صواب	وجه قسمت کشیده مایه	جهد هر یک با جمعی و شوا	ساز تعمیر خویش و بد شو
تا قوی هم رسد بقایه	حرکتش عنان بچپ گرد	از رفیق و گر برین انداز	لب گزیدن عتاب کرد آغا
آن کی تا دهن به قلمه رساند			

کامی سر بابت اعتدال ظهور شخص سعادت در یار و یارین نتوان بود هوش اگر بر جاست حیف باشد کج همت یار کنی بسکه دندان رست رفت بدر عاجز که کرده است معذورم پس درین در سگاه حیرانی ما بر آسیم از عیش تشنغ حرف چندی که حرف انسانست نیست مشکل چو آدمی بودن گا و خراز تکلف آزاد است گر همه خرقه توان شدن غم نیست	در کمالت چه است میل تصور پاس احکام خویش داشتن است بیخبر از طبیعت چه در است گفت معذور دار و دذا غم بچشم مبتلاست همت کرد در و پیکر کویم آن قدر گردانند سخت کار نیست گشتن انسان وزنه تا ساز صحبت است اینجا چون تامل کنی نه انسان است کاین طلسم فرات چه در است بار بر دوش آدم اقاوست لیک آنجا که نسبت بشر نیست	هم بکم تو ای کمال گردین کم کم و بیش میش داشتن است راستی تا دلیل کار کنی کرد منع ادا می از کام تو می پندار که ز ادب دورم کز یقیم غم بسیار نماند در و عجز کنی مگر کیم شفع نغمه کیم عزت است اینجا خاک گردین دنیا سودن هم رنگ است و فیض رنگ بک در مقامی که نام آدم نیست اینقدر نیز یک طویله خریست
---	---	--

تکلم حکم الفقر انفس واحد بناسبت محرمیت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که در آن مقام
اعتبار رنگ سفارت عیانته است و تو هم دوی سرده بیکانی انگاشته بحسب لطافت آشنائی آن
مرتبه هرگاه بمبالت توصیف غیر هم کوشیده اندنی تحقیق خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند
اگر بارش عبارتی پرداخته اند بر طریقه شهود معنی نینداخته و بیگانه طبع عوام از یک دیگر باعتبار شخصیت
خبر نیست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو فراچنان مخالفت اشکال و انتقالی برهم نچیده اند غیر از
اسباب تمیز سود و زیان که بر من اظهار رسیده به سبب کثافت غائی این مواقع اگر همه چشم بر بصورت
خود میکشند چون عکس آئینه غیر از نفس دوی مشاهده نمی نمایند و هر چند منجیب خود فرو می برند
چون شعله قدم جز بکام اثر دمانی سپرد اینجا متفق است که ناقص طبیان و بستان کوئی از فهم کمای در
پیشگاه آسمی دورند و بیست فطران طبیان ادنی در درک حقایق اعلا معذور کیفیت معین از لطیف

نظریق چه نماید و رنگ مکر از صفای آئینه چه پرده کشاید غزل پنجین گریست ناگاه عالم بالا پس محرمانی هم در بزم حال آلوده اند از کفر غیر از سماع رنگ صورتها پس	آشنایان حقیقت از جهان بیگانه زین محل فرسوده طبیان مویش پس هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر	احال عالی فطران از نسبت ادنی پس و حشت احوال مجنون کوی بی پس فکر شومایان از نیزگی سینه نشان خود حیات گا و خراز در دم دنیا پس
---	---	--

تکلمت آدمی ریشه استعداد و سیت بآبیاری اتفاق عمار قابل اعتبار نشود و معنی او را کی تبرک است
 و فرجه است و نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشانه شیوانات و انبیا صفات انبیا مرتب
 شمار ترقی و تنزل است و لا یرذل و در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار و در تکرار مقیدان عالم کثرت
 یعنی مفرغ تختستان ظهور را با زادگان جهان وحدت که اصول شمره شعور اند انقطاع مناسبتی است در
 کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرومان گشتن جان و دل نقصان و صلیت
 در نهایت جمیع قوتی و ناشناسانی بجل عوام در عالم حقائق به جلت نارسائی و ناتوانیت و بیگانهگی خواص
 از وضع کثرت اثر توهمی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج
 حقیقت کثرت اگر مصاحب صدر پرستان نیز دازد از بی نیازیهایی منصب غرقت و تقیم آستان ادوری
 نسبت صدر از نارسائی همت و تصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که
 متعلق صورت کونی اند محض صورتی هم فردی را از فرد و فقر آگهی و کونی محیط اسرار خودست بکینه غیر واقعی رسد

<p>که از خود برآید عین نیز که از خود برآمده ندیگری تواند رسید نشان بخور گزیند جویشیده است اسرار ریشه یک ریشه است و گل گل است نه یکس محرم و ناسی غیر نیست و از روی نیاز از کاکل است</p>	<p>در همه از ریشه است ایجاد گل نیست مجموعی اینها گل است نیست بی پرواست حسن از یکدیگر</p>	<p>چون به بینی از ریشه گل گل است گر چه اجزا غیر هم گل کرده اند هر یکی در گلشن خود بلبل است</p>
--	--	--

شکست آئینه حج کردن فریب کشال زنگ خوردن
 بکسوت ریش روستائی زشانه تا چند جنگ خوردن
 و طاع که فرصتان ندانم شتاب و دوزخ خوردن
 بعد فلک دست و دل نیز یک نشان یک چشم یک خوردن
 به کعبه امن راه بر دم ز تیشه بر بای فلک خوردن
 با شتاب عرض پسندان زبان ندارد و فلک خوردن
 که در نگین هم بقدر نامت فرو و دنیا از سنگ خوردن
 مگر چو آماج لب کشاید عطف بخصوت فلک خوردن
 ناز این بیخبر ضرورت بذوق آئینه زنگ خوردن
 نه اوشدی بی بخور سپیدی چه لازمت بود رنگ خوردن
 بهل گزیند خون بیدل چینی بدین فلک خوردن

خون دارد این گیر و دواستی گدازد بزم فلک خوردن
 خوش است از ترک خودمانی دمی رنگ بوس برائی
 شراب ناسز خود را در روز عید شب شمشاد
 مزاج حبه می شکیب که سار شکست نظر فریب
 کم تلاش بوس شرم قدم بجز طلب شرم
 طبع بهر جافش و دندان از آفتش نیست باک چند
 حسان تدبیر فکر قیامت خمار سرت روز جامت
 اگر جهان جمله بقدر ناید و فکر بجمع تو بر نبارد
 بی طاعت آباد ملک صورت دلست سرمانی که دور
 بسی تحقیق پر دوی بیغایت هر زده رنگ کشید
 بکیش آن چشم فتنه بل بفتوی آن نگاه قاتل

<p>عراق شایان چمن بفرگان فرار کن عرق احتیاج رانی میساز کن سجده امندان مالی که تحقیق غافل بختیگر قیاسی که نداری میساز کن بادای مکه بعبون شسته چرخ خاکست آب هم به بیم ساز کن ز فرعون چو بگذری سوز آینه پری</p>	<p>ز خشتان نیست تدجی گیر ساز کن سپند آفتابم که سخت شوی علم تو تا شامق باطنی از خیال اخراج کن چو غبار شکسته در دست نشسته ام شکری را تو ام ده نمی را گداز کن نکنده شسته کو می اگر از عقده داری دل سنگین گداز کار که شیشه ساز کن</p>	<p>شکن جام آبرو و جلیقه های آرزو گره دست و دل ز مژه بکشاد و داد نه ظلمت نیستی نه خفا نه بخت نیستی نه قدیمی بر زمین گداز و مرا سرفراز کن عطش حرص یک ظلم زینت برده کن سرت از آرزو نهی چو شود با دواز بنشین پیر لی از میان این آموخت</p>
<p>نفس چیده حرص باز طلب بیاور کن دشمن بکوش شود نقطه از توفیق شیک لوح اوست آتش است اینک رنگ بخت ابر نالان کای تماشایی صبح چو شاک افکار کنگ انفعا لیست کین نال اخراج است دستگاه عشق نیخ و شد ز سر و تاشاد جوش گهای آید رنگ نو خفته باز شارسینه تنگ سنبستان تاب آده هم نقوان صحن گلستان نهید بهیت آن نیره نشاد بسکه خشت طبع است اینجا در گشتان که عیش است چه دهم شکست ننگ نشان شعله چو بی بسیرا شسته</p>	<p>اشارت از غبار نظر میدان خط نیست روشن مگر سواد فنا عبرت است اینک جلوه میدانی دست ازین ننگ بونی لائی این چمن از آینه عنوان اگر گداز آری است بیال کای نقاب خیال از دوش که برین نگنای غم بنیاد نغم چنایت نا امید رفو زده دست نفس برین رنگ پرچی چند خاک خورده علم مردود صد هزار رنگ شهید قره چند خواب در آغوش نقسه آرمیده است اینجا بصدا آینه محو میر نیست</p>	<p>حیات این باغ در نگاه می این دریا که دام آفرین شغم این نکت می کند بکار هر که از خاک سر کشید اینجا نتر آب دیده است اینجا سادگی آنگیزنده دارد اینچنین نکت کی برون زده است از مزاج فسرده بیرون آید نالایم و ز خود گذشتن نیست باید اینجا قطره گان دوست لا اله الا حق تیره رفتی چند سوی ماتم کشتان عشاق لا اله الا حق چشم کرده غلو لیک چشم میر فی بر هم از گل و سنبله آنچه جلوه نما کای یقین محرومان شود کا حکایت چه چون شک بچرب گدا دید پروانه شمر و طغی</p>

گرفته شمع بدامن روشن	جای آتش فزونی خاک کن	داشت کیمیا صدف زلفش	یک قدم حیرت و هزار روش
بر نفس صدف زلف و افش	بر پیش صد خون چرخش	آتش ناکشسته رنگ اثر	نیمه باغ و نیمه خاکستر
گفت ای شیوان طراز فنا	یک پاشانه از تو با عفا	چه نردون سید زاندا زت	که پیشش بچکد ز پروازت
چه شجر گرفت دامانت	که نگه ریخت رنگ شرکانت	عجظاقت بجاک سود کفی	داد خاکستری سراغ قفنی
که ازین شعله تابش پیس	همه انجم زوایح پیس	به نسون بوس گد اخته ام	نقد فرصت ز دست پنهانم
دو شمع از آفتقدای بیتابی	سختن زده صفا بیتابی	شب چو آینه تماشا بود	در نرنگ امتحان و ابود
جوش پروانه داشت بی بهار	و شجر چوبک از نشانند	من بگو خون ادا نیما	کردم انداز خود و نمایما
گفتم آسب رخ ز که از	خاک کردم بعد تامل باز	و اعنا گل کنم بان ناموس	که ز پروانه و اکشم طایوس
به بوس شعله عشق سر گیم	بال از موج شعله بر گیرم	ز سیدم بفرصت سرکش	با بال و دگر زغم آتش
ما بمان بال سوخت پروانم	بر همان رشته ترم شد سازم	حکم طاقت دگر نبرد پیش	داغ کشم ز خاکساری خوش
آن صفوی بگر دهم چسید	بال دیگر و بال من گردید	بعد ازین باز بهیتم دست	بر فشان چکیدن عرف است
به ز شمع و نه از لکن داغ	معداب بند و خشن داغ	آتش مرده است و من بجای	دامنی به زغم بامن کیمیا
از پیش روز بر خون آهم	شاید آتش ز خود و درونم	کس چو پروانه در ذکا نشو	که با آتش سر سبز یک آشت
هر کجای عای عشق منت	غیر تحریل بر چه بهت خطا	نقد جنیکه با و من دارد	همه کیمیا سوختن دارد

نکته طینت آدمی بکمال اناس نیام مخمر نبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجاست
 آمار کذب و تمهت اینجا با ترکان قدم فخرشی می سپرد آگاهی با سیر منزل بخیری آسوده است و با نگاه
 آغوش تامل می افشرد و موشها به جلد می خورده پس در باطنی که قافیه شور باین تنگی است و سار شود
 باین غیبت آهنگی مفت چینی که بحیث منصوبه بیداری بر دارد و تا سرایه تماشا بیکه نذر در ایامان در زمان
 فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام حراحت دید با سخت المی است و پریشان ناکردن

سوی ترکان صعب ماتمی قطعه	سبک سازیت ز اسب دیره ترک سرگرای کن
نگه را اندک که روشن سواد جلوه خوانی کن	کند تاسک فزون خواب پیش از مرگ در گور است
به بیداری علاج چشم ز نیم زندگانی کن	در و ن بهیضه خرافه و کی دیگر چه سبک باشد
چینا سخت پرواز است و سخی پرشانی کن	نکته مقصود از سرگر باین فکر تحقیق خود اقتاد است

نه از سرگرایانی جویی در دوسر زانور از ان و دهانی تامل به کنه معنی و اسب سید نیست نه غبار ترکان به
 فرق پیش پاشیدن معنی فکر غور حقیقت داشت و حقیقت شیا بقدر عرض و چه کثرت این تماشا که به فزون تحمل

<p>خواب بر طبیعت نباید گذاشت و به قریب تفکر دامن شود و از چنگ فرصت نباید گذشت جلوه بی نقاب بخیال مشاهده نمودن از نازکیهای محرومی نگاه است و از معنی کشف معانی رسیدن و دلیل قضا</p>	<p>فطرت کوتاه غیر افسرده ولی غمخیز ناز و در بار آخو می بخیر این زبلم صومست از صبا این چشم که گذر مشوه رنگ بو روشی جنون بهانه کن عیارین سحر آفرین کمال خالق از جان برین بر نه آسمان قداحو بهرین در چشم یک نظر آفرین چنینت عالمی بری طربکاری غایت چو غبارم زده گونک سحر بر آفرین</p>	<p>دیده را ترک مویها غنودن است وضع گل آینه یزد از بهار و گریست غزل سطره هوا نشان چشم ترا فرین بتوالماسی گریه ام و بسته خنده گل آفرین ز حضور عشرت پیشم که به پیش چشم دنی افرو به صد کج چو در نشان یقیق که آفرین منشین چو طلب بیک این بخت بخت صد چو چار روز کن حتی همه بهار بر آفرین بکلام مبدل کسی گذر جاوه نصی</p>
<p>غزل زره هوس بتو کی رسم نفسی زخونده درین همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم چو گل آنکه نشو صد چمن و نقاب جلوه کشوده تو چه بلاست کش غیرم چه قدر نشانه جدم تو به محضی نه نمود رو که رتاب شعله غیرتش می جام ناز و نیاز با چمن را که کشد چرا چو نگاه گرم بهر طرف که گذشت محمل ناز تو تو صد چمن طرب بنوم و شبنمی نکه آبرو نه جنون سینه دریدنی نه فنون شوق طبعیدنی چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آن قد کبرام نغمه دل گسل ز نوکشان نشوم خمیل من پییدل و غم غفلت که ز چشم نه برون دل</p>	<p>همه حیدم بکجا رفم در بهت سری نکشیده من گل مانع شعله نه چیده من من داغ دل نشیند چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من که شنبه خنجر ناز تو شده عالمی تو طلبیده من همه اشک گشته بزنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من ز سر جهان گذرشته تو زرد و فایده طلبیده من چو دل گذشت از بیت بر کباب اشک دویده من بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من سواد و درد تو به که رسم الفی زنا که کشیده من که بریم به آب شگفتگی بطراوت گل چیده من چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود شنیده من همه باز جلوه من بیت و هیچ جان رسیدن اشارت</p>	<p>دیده را ترک مویها غنودن است وضع گل آینه یزد از بهار و گریست غزل سطره هوا نشان چشم ترا فرین بتوالماسی گریه ام و بسته خنده گل آفرین ز حضور عشرت پیشم که به پیش چشم دنی افرو به صد کج چو در نشان یقیق که آفرین منشین چو طلب بیک این بخت بخت صد چو چار روز کن حتی همه بهار بر آفرین بکلام مبدل کسی گذر جاوه نصی</p>
<p>حیث فقر و غنای ماک بود زین بهار که کند چید و دل</p>	<p>انتقال جنس بشود سیکند منصب نفس حاصل</p>	<p>کسی در تسلیم و طهار نزدکی مایه و گنج بقا است نیت بر غزل نصیب کن ممتا عالمش زیر دست حکم عنایت</p>

باز تا آن سواهی جلوه سبب انیک آیت بقا و فنا لا يزال از کیسنگ آنها ر دانه بارشیه است دریشه نهال اینکه هر کس بساغری ست ست	سیگنار و قدم برون از لب هر نفس زین حقیقت بیرنگ برفتا است موج این اسرار آگهی کو کز افتلاب صفات شام حال پیشیه در دست است	فقری جوش از فلان غنا جز بد نیست بی شتاب درنگ همه جا از تحب و هوشالی نشناسد مگر تشرین ذات است
آن کی تنج مجلسی از نعت گفت که خود مشقه و از کفر یا دآینده که همه طریقت اینکه خود منتقم از ان دین زین بیاکان دشت انجا لیک که در فریب آمانت فک کینست فراغ کیست که اگر باز گشتی آیم پیش	تا سحر چشم برنجیم و دخت باز کوفتی که باز گنم وضع آرامش را تعجب است که چو او آمد این غنی ماند دعوت نیست دیک معلوم است	بر که نمی خواب آسائی این و غمی حال و دستقبال سیکند خویش را القودارین وشت آورد و مقور مغفوم هر کجا که بشیدی آرام است آبروی صفای حال جزیره بمان آن قدر ز خود پیشند
گوریت و شرکان خوابیده اگر همه اقبالش برین زرد من باشد دلیل بی فوزیت اگر خیمه های مفرکان از هم نمیدوان گینخت نمک گیرین ز حنما باید ریخت و اگر باین پیه افشوده شمع نگاهی نتوان افروخت	نایم خوراک بود کلفت خانه در بسته است یک کف خاکش کن در رنگه بار دیز رنگها در پرده تحکیم مفرکان خفته است برافزهای تماشا هر چه بادا باد دیز	سپیل اگر غافل شود و نقش زمین نیاید و رنگی بیدار نیست اثرا جان پاک کن هر چه بخوابد دولت زین خانه بزدیز نکات از بزرگه پرچم بیدار
افضلست یا بیداری فرمود افضلیت یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت نشه وجود که منقوش رموز این دو حقیقت است بطالعه استخوان درآید قتال جمع نیال که پس تحقیق آرایه عبادت تا توانی منقلب نیال روشن است و معنی قوت غایت گفتگوی کسیرین	اگرچه در موج جفا دیده است روشن تر از نور خورشید است مضمون سکه تیرین است مضمون سکه تیرین است	مغلوب آفتاب چه شد سایه سایه مغلوب آفتاب چه شد سایه سایه مغلوب آفتاب چه شد سایه سایه مغلوب آفتاب چه شد سایه سایه
گرچه خیل در است هستیم اندیشه که در چهره است هستیم بار چرخش غایت هستیم	مکبت عیب مطلق مرتبه ایت که با عیب بار مضموم	

محبان حقیقت احتیاج نقش نامیده اند و غیب هفتانی فشار که حسب لطافت تمام عالم را در وحشت سین گردانیده و غیب تشبیه لطافتی موسوم مثال حکم سیلان کثافت آبرائی و غیب مصور کیفیتی نقش اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت احتیاج خلق خفای محض مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اصنافی خفای معین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب تشبیه شهود ظهور و غیب مصور شهود یقینی حسن و شهود		
حکایت اخلاص است نمود اینجاست	اصل هر سوسن و گل غیر نیست	نظم همه غیب است شهود اینجاست
شعله خاکستر محض است	خرد می گرمی و دود اینجاست	خبر همین سخن و کج و اینجاست
آنکه این پرده کشود اینجاست	اعتبارات همه او بام اند	نقوان جلوه مطعلق دیدن
نکته سرشته علاج هر مرضی بدو الی است و تدبیر اصلاح هر طبعی بطور سرشته و بسته تمام بسی ممکن از شاخه جدا می توان کرد و آتش سنگ میبرد کو فتن به شعله عنقودان آورده رما می		
تا چشم به برکت نکشاد دست کس	کردن به اطاعت نه نداشت	می دان یقین کرد در مرض خانه
بیرگ رضا به دست کس	نکته غافل از معنی میگفت سخن و زمین اثر ندارد و گفتند از اثرهای	سخن است مدعای سخن نیست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نماید ساخت و ازین نسخه نیز نگ
به مطالعه فی تامل نباید پرداخت	رباعی	بهین صوت صدای پرده ساز سخن
خاکشی خراش پر در ساز سخن است	چشم کوته تامل نظر به باز کند	که حقیقت را سیلان محاذ سخن است
عزل کشا چشمی نشد نصیبم سیر زنگین بیدل منی توان گشت شمع نوبت که بهستی ز نیم نقش خرد کند موس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون عدم بان بی نشانی زنگ گلشنی داشت که بهوش خیال آتشکده تمل اگر شود صرف یک تامل بکشت حیاضی که خاکش نشودان جز یاد و ادون موصول نظر فتنه اندوز عزت نه لاف فضل نه عرض شکست رگ تجلیل سوال کردان بی فشرودن مستع دامن به جای خلیش که دست بیدل که چنان قرب بهکنا		
نکته بحیرت گذشت اما که در روشن سواد و فکر کان چه طاعت آئینه تو بودن از نیکه دار نیم چشم حیران بجز غبار خیال لیلی کجا است آیه و دین بیابان چو بال طاووس هر چه دیدم زبینه داشت گلن اما دل غباری و صد چمن گل گاه موری و صد چراغان هوس چه مقدار کرد و خرس تبسم کندم از لب نان گر فتم ای مور پر براری کجا است کیفیت سلیمان چو ابرو که بلند فتن عرق کن و این غبار نیسان بپوشه گاه بیاض گردن ز دور لب میگرد و گریان		
عزل	که لال خط زمین کشد تسمه لبم او	

<p>اگر از زمین هوار هم دگر از نمک بسازم که بنویختن قبضه‌ای بدین نریام از نفسیت سینه‌اش گشته بدینش قهر گشته نرسیده بیده بجلوه اش چو زبان بگویم سودا و تخم و بفره باز کردن بیدم مرد که طبع نامشیکه دشت مقامی بلیت بال کشود سبکه و دوشش و گرفت دماغ از غصب خویش رنگت برچاود اسه شکار و وضع سیکار گر بپیری دماغ نامتم نیست حس بر حال خویش باید کرد نیست از عقل گر چاه استفت کادی از دست رخت کارگر چینیت گر بهم شکست ستال</p>	<p>زبان موج گدازدم در اتماس پیام بدونیک می اندازد و بچرخم سیدنیام که بر قدم سپر کند و نقش آینه کام بجز اینکه خاک عدم لب بچکند و گدازد ز ناز و ناز خون کن به دعا ماه سلام</p> <p>حکایت</p> <p>زبان سبب از ان میانه ر بود تا بجای نیک رنگ طاعت باخت ویده کوشش ندارد اینجا راه باغ و املاک جلوه رفت بسیار هیچکس از کلفت غم نیست هم ترا چاره خودت ضرور تو بوی می کز اوج جاها است سبب از باغ است بار تو کم باده داری ز دور و ظرف نهال یعنی اسباب ذوق بسیار است من و تو حمله نقش لوح مزار</p>	<p>ز سگوه جلوه شد شرم سر و برگ آید طلب بدل رسیده کجاست که رسم نفهم مقام او ز سرخ منزل بی نشان از چرخ بگدازد نشود که در کند از نظر چو گاه و خوشی را بداد بند دست و دشمن کن خیال آینه خون که در نفس بچرخد کس سحر آفرنی شایم هوس آمده باغ سببی دشت آن جنس از صفای اومی نیست شد جانش بیده یک پر زان جان بشیرین تبلیغ کامی داد ست بر خودت مختار خواه نام فروشش خواهی سود مرمی صرف ریش باید کرد گشته باشد درین بهارستم عالمی دیگر است بار و گداز شر باغ شوق بسیار است و غم است این اسباط گرد و غبار بر فراز سبب چرخ می سوزد</p>
<p>اشعار</p> <p>هر کس اینجا دماغ می سوزد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر بر جا از عشق و دم زود آتش وزنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آینه خایه تیریداخت با فنون صیادی فطرتش خفا غیب پنهان معنی رشته بر پای تحریک نفس و باجای حرص آسگی فطرتش قافله اسرار تقدیر جان و دهر مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تابشورش پری افشاند دم از دها میست مردم خوار و زلال چشمه اتفاقی تا پهلوی موج گرداند و فغان آشتی بے زینهار باش عبارات طعن از اثر درستی شبن کارگاه و گلیری تفتیش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق تخیلی با نیا گوهر آید کوشش گویا گنج خانه بدست اسرار و احساس بر تو و عده کوشش دیده با آما ده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران</p>	<p>نکته در دو سخن نزول ملائیک است از عرش حقیقت دل ظهور آید</p>	

عالم تقدیر و اگر خلوت بی خیالش از خواب بیدار او بام تغییر چه بقوش عبارت اوست از صفی هستی بیرون
 و آنچه بویوم عبارت او یک قلم عدم مضمون هائیکه ملک گیر و دار امکان از سائیه پروردگان وسعت
 بال اوست و عند لیبی که رنگ بوی و بهار اعیان از گلزار نشان کیفیت مقال او قوت پروردگار
 اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نظم**

انسان حرف صوت فاعل از لفظ و بیانی	جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان	کیفیت و از آنگشت زهرستی تا عدم
کیفیت و جلال غرض نشان نشان	شعور مضمون حرف عبارت خاص	عین دل روح در کمال و شال اندر زبان
زین نشان نشان و عالم زریوم	در نفس طلیت عیان رنگ یادگان	نسخه اسرار تحقیقش اگر بهیم زنی
چون سخن ز جوی محضش بیانی در بیان	آب شادان زین زین انسون نیرنگی پر	سوقت تهای زین انسانه حیرت بخوان
از انامیک طوفان سخن سرشتا و	نیت اجازت بر هر بردار و فغان	ملکه نفس حمانی که اصل کلام اول

آتش را آتش کلایش آید اندر مصدر تعلق موجودات کلی و جزوی معین گردانیده فی حقیقت حقیقت
 سخن است و غیث و ارواح و اشیا و شهاب که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر و لایزال در مرتبه
 باعتباری خاص شویهای لغزش سائر عالم غیبش بنیر که جزو ناریست با نور است مطلق پیوسته که
 مدر که را در است تمام آن غیبتی محض توهم کردنت و ارواح یعنی جزو مویش معنی بسیط با حاطه و ثقل او در
 در مثال حکم جزو مانی انسانه امواج عبارات شنیدن و در شهاب بقلبه جزو تازی فتوش که هیتش
 محسوس دیدن تبارش شخص ظهورش در مقامیکه قدم شوق میاید بقدر توهم مراتب خود را با همی

و می ستاند چه احسام و چه عناصر و چه جسم ادم ز با سحر	آن لغزه بی نشانی پرده راز
کائنات نومی اوست مخرج پرده	در طبع نبات بوی حیوان آواز

ملکه آتش در طبع جاد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوت خانه غیب و هوا و مزاج نبات
 نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و رب صدا و طلیت حیوان نمودن نشان
 در تید عرض مراتب و مایع و عن در ذات انسان شود جسمانیست کسوت آرامی و دستگاه مخارج
 پس آفاق همای سخن است فاما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصیج و وضوح هرگاه تا مل انسان
 که گریبان اسرار و الید و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه کار و نقاب
 جمیع مراتب از نقاب خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی ماده ظهور باست و در
 قضای ارادت تکلم به بساطت نشاء و ارواح بال کشتا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
 اشارش جهلست و چون در صورت خلوط و سطور مرئی میگردد عالم احسامش مثل اشارت

<p>چو بی پرده شد حرف پیراست بجفتن خویش پیراست خفا نیز موج اظهار است ازین پیش جیب تو هم در چو هموار شد ظرف نظر و بین</p>	<p>حقیقت که آن سوا نیست در انسان نمودار گویش فریبت یکسر نمودار است نفس اصل تستانی خود بخیر قادرست در شسته و تمیز</p>	<p>نفس عبارت مرست که آخردر انسان نمودار شد سبابت از خود برآورده تو همچو نفس نفس میخام همان در خفا می دام خود</p>	<p>بهر رنگ آفاق مرست چه مقدار بیا بهر مرست در نیجا معانی چه و کوصور ز بادوی بیادیت عرض میام بهر جا تجلی پیام خودی</p>
<p>چون گینشت که فردوم بخود از خجالت نام او تنگ و ناز حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم خنجره دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم از در دام او ز چه عالم که بمن از من رسیده غیر بیام او دری از نفس نشکا فتم که رسم بگو چندان او ز پیشکسته تنیده ام خجالت حلقه دام او همه راز بود و غنودنی بکبت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>چون گینشت که فردوم بخود از خجالت نام او تنگ و ناز حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم خنجره دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم از در دام او ز چه عالم که بمن از من رسیده غیر بیام او دری از نفس نشکا فتم که رسم بگو چندان او ز پیشکسته تنیده ام خجالت حلقه دام او همه راز بود و غنودنی بکبت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>چون گینشت که فردوم بخود از خجالت نام او تنگ و ناز حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم خنجره دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم از در دام او ز چه عالم که بمن از من رسیده غیر بیام او دری از نفس نشکا فتم که رسم بگو چندان او ز پیشکسته تنیده ام خجالت حلقه دام او همه راز بود و غنودنی بکبت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>چون گینشت که فردوم بخود از خجالت نام او تنگ و ناز حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم خنجره دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم از در دام او ز چه عالم که بمن از من رسیده غیر بیام او دری از نفس نشکا فتم که رسم بگو چندان او ز پیشکسته تنیده ام خجالت حلقه دام او همه راز بود و غنودنی بکبت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>
<p>جدید سر مایه تامل چپ چشم واکرده تامل نیست یعنی آن بوی که سر و دگر گل عشق و اطیب آن قدر که خون یار سار آشفته رنگ تعشاش گشت آینه تضا انظار بست بزوش نام انشا گل اگر گشت بال و پر کرد که بخندین خیال میبار کو سهار آفرینی از آواز از روی فرودت پوچ است</p>	<p>زندگی پرده توکل نیست نفس غنچه تامل عشق در رسم کلفتت فروز گریز رگ و بی نیز اضطرار است پس افتاد بر چه اسرار کرد از ما و من گل افشانی خنجر تا بود و فال روم میدید تو بهای بوی غنچه آواز نفس ایامی از پر پرواز شیرل و جاده تو در کوچه</p>	<p>نشوی مرد و تن آسانی مایه اصل خویش هم دریا که از اصلا بخت راز جام ریشه کرد از رگ و دگر انداز بود یک عمر گرم سیاهی گلشنی مایه و د عالم رنگ نه به پیری ز خطر آب سود همه آینه حقیقت روم صبح تنگانه بهوس شده کس نفس آلوده است</p>	<p>ای تر و دلش توکل چند در تردد سر می جسمانی هوا و فسر و گی مشتاب از خود افشا نه تحت آرم خون هم از بسکه شیطانی ساز عضوه از هجوم مینا به شد نمایان ز پرده نیرنگ فی ز طفلی به مدام غنود پیش صبح و غلغله شبنم این زمان شعله نفس شده به فسون سحر خیال هوا</p>

کار صاحب نفس فسرودن نیست نفتست یک تلم بر وبال ست مادوم آخر آنچه در کار ست	که فسرودن بغیر مردن نیست ملازمه بوش تشال است	صیغ تا گردی از نفس دارد هر چه چکا هست نمود و نام نبود	بال افتاده و نفس دارد بعد از این نیز هم نخواهد بود پیر و نه های رنگ گسار است
مطلبی را از طبع جبل فسون در عاقل آن که سکن بر پا در قی زین آدک پیچ و خیال آن کی گفتش ای مونس زود	جمع گردید املی بچون همچو گردون عمارتی بهوا داشت گرد و تروش باطل سنگ مینای اعتبار شود	خاک خوشی بدست آورد آهنه باز بر زمین بخت پود از آتش محال اندیش اینچه سودا کرد تو دور بخت	سوی گردون اندیش میکرد خاک بر فرق غفلتش بخت سنگار مونس طاری بخت و این چه بختست که در کمال بخت
چه چوخت درید صیپ بوس سطح اعلی که خطا فست چند بردار و از تو ای غافل گر چه سعی تو کامل افست	که خاک می فتانی و بس قابل بخت کثافتست لوح صاف هوا خطا بل در عاصفت باطل افتاد است	خاک گر جام خنج پیاوید تا کی باشد از تو ای مردود به کین بلند می سمند گیرم انداد کاست بلند	زین که درت مل چو آب است نیست ممکن که بر چو آباید و این آسمان غبار آلود سیکنی جان نیستی زلت
اگر نیست اوج بخت و بس خاک کاست این ندان بخت سرمد از سودا و عبرت گیسو ای غبارت ندیده دور نگاه	ایش گادی پیشه کونست خا به چشم موش کن تعمیر کو ریت جبر حصه نگاه بخت جرمی چشم و کردن	امتیاز یک درجه اندازی گر که نیست دفع کو تا چون نگه از غبار بردار عبرت از سعی پیشت دوست	لیکن این پیش دهم کار بند انفعا یک سر زره پردازی بر خاک نه بنای آگاهی چون غبار از کنار بردار
این قدر در غبار جا کردن لیکن این پرده چشم بالا کن الیه انداز عقل نه سپندید اینکه اعلی نمره از ادنی ست	دستگاه و نظر قاشا کن همچو خورشید پیش با بک تو سند دعوت با گو که کاست اینقدر شاله از چه میار د	در عروج نگار شادمانست کای نصحتگر انقدر خطروش ابر با کز تاج خاک است آز این خاک خشت شامید	شده بر دشمن غبار همتا جبل سر مایه خردم فروش از چه تیاره اوج افلاک هم چو ابراز هوا فرو ناید
در مشقت تکل دارم پس بدین خیال بسجاست عقل نه چند خرفضایل نیست آسمان دیگر در زمین گریست	باز تو تو سکه دارم به بس عالمی گرفتار است جبل هم غالی از دلایلست عالم مشک و گریه گریست	قوت طالع اگر کنه نظری خواه جملست خواه دانا لیکن بن جاده تا مان نماند نکسته در چار سو کیفیات ظهور که هر فردی را	سعی بیوده هم دهر اثرش یک قلم پیش خویش بر پائ دوری حق شناس از باطل از افراد انسانی با حقیقت خود سودانی ست پنهانی و معامله نیست و جدا بی با همه زیانکاری نقد انفس

<p>در حجب هر ساله نفی است شکن در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تمیز رواج نرسیده تا قیمت دل نماند شکست نه بد و نگاهی دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت ترکان بر بزم خورد و گدازش رسیدن هر ساعتی</p>	<p>مقدوره ظهور کیفیت است و با انقلاب جو شیدن هر وضعی تنبیه و قمع خاستگی</p>
<p>غزل هر دل از ناله بهار اثری بخواند غیبت پر شد که از خود سفری بخواند قطره هر گاه کشد سر بسوگن میان هر کجا دل طیش آرد خبری بخواند فلک تو به خاطر بافت نقرا</p>	<p>ریشه پیرایه هر خم پری می خواهد اضطراب بر دبال آئینه ریخت شوق جمعیت وضع گهر میخواند برق هر جلوه تقاضای ناله و گداز</p>
<p>از علایم لطافت طبع است یعنی در مرغ خلقت درین نشاء بحسب فطران زکات تاب که درت اسباب نمی آورد و تعلق ضمیر محبت جا به از دلال آثار کثافت که با کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت پنهانی آرد امانی تو هم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت بنیاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حب جا به آرایش بساط عطفش در پیش است و از او ضلع رغبت مد حاصل سر منزل راحت خوش</p>	<p>غزل حقیقت هر کجا آهیت آراست نشو نظر بر خیزش و اگر دست اگر بیند پیدایش غور و عجز اینجا بی نیاز غیبر میباشد نگه شوق جان پیش تغافل ذوق شکنش جانی را که می سنجی حضورش دار و ایمان</p>
<p>هر جا دلغ می شود فراع کرده سرور بحیب خود و در فتنه است اگر باند سلور سیلانی بخود می نازد از جمعیت مور دوب سینا نمی شکنیش جنون میانه شورش سر اسب را که می بینی سیاهی میکند نورش</p>	<p>نکته روح انسانی جوهریت بیطو بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هر گاه نفس تعلق اعتبار می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهده نقصان و دستگاه اصلی می توهمش صورت این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونی است با احتیاط تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیای می یابد و به اختیار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور دنیایی باشد مثل معاد حقائق و معانی خواه از حساب خارجی مثل محسوسات و دستگاه امکانی دوست و دشمن هر چیز دلیل احتیاج است محتاج هر چه بدست می آید مفت خود می شمارد و مانع احتیاجش در هیچ حالتی نمکن نیست که ترکیب خبری با قیوت احرام باطلت کلی نیست و انکشاف جانی نیست به لطافت روحانی بنیقوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس نیست باز در دانه خود را در صورت فراهم آورده آن حساب میجوید و قابل منزلت و عزت چیست و این جهان بیاد و اضطراب</p>

نفس می بودی منت همین نفس که بخاطر خلق و بهیست لنوی زیر و بم آرزو و چوخت چه بودی خو که زانکه بی اثر گری زشته بریده من برقی سیر چون قدم بدم طریقم دوده شورستید این صلا ز دماغ نشسته بخیال گوشه عافیت چو غبار بر زه فشرده مگر این جریده رقم زخم خط غبار سپید ز قبولی معنی و نشین نیم آنقدر با اثر قرین شره چو چشم کشوده ام لغبار رنگ دیده	چو نقشه کشا نشسته جلوه گزیده شوق هزار چرخ و خم آورده شد بگو طوق نفس کجا است آن سر ز سرس که زخم زشت کار دل که چو شمع شد بهر حضور کف با آلوده حذر از زخم دلی عو شاکر بسا دوزم تنها کجا هست و شتی که رسم بدین جریده بفنا شود مگر آنکارا ز سر و دوام من که بگوش من کشا آفرین سخن کس نشینده من بیدل از چرخ فاجه دل شکسته دیده ام	چه رنگما که ندارد طلسم غنچه ذوق سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین شده عمر با که نشانده ام کمین شکسته چو جباب بیکشتم از مهریستی با جوشند زخما فطرت رسا بدو جام شعله صبر بر سوست نقش کمین خود غم نیست ز دواعی فرصت پوشتان کلام ناله هم ز حیا چه بهر نهفته ام خط بر زمین کشیده نه ز شوایم خبر نه بشوایم چنین نظر نظر نه مال شسته میزان ناله رسیده ام
---	--	---

عاشقی چیست دماغ محرومی یکبار رنگ لیک باخته لب عرقی که شروه گفتارش به پیش اندازد رسانی و بس سازم و هم نغمه زاریا چو غنچه کی بهیچ رنگ نیست قصه کوتاه عاشقی نیست گر نیراز طبع حرص کمین گفت اینجا ضعیف نوشند زین بنق و طرح سر ظهور هر طرف باز کرده است غوش زده از خون زیر دستی چند بهاجران را دهنه خود بخون اگر کبسا روا کند و شش که رازار ما پشیمان شو	سر بر سر بود گداخته پای شوقیکه بفته رفتارش شورش آهنگ بنوای و بس کلک تصدیق از روی محال سوج آبی که نم چو چنگش نیست بود ویرانه بساط کمین نا توان کیش عجز کو شانند همه اسود خوشبین منظور مثل گریه خرونگ موش قیح نماز خود پرسته چند ماشود خلعت هوس گلگون هست پر سنگ پیش پا برش پای مردی حریف سدا نش	نخچه ناله اسید گیران همه پرواز لیک ریخته بر نا امید می یکمان اسید دام غمبازه صیدت هوس آه اگر بستی هم بدل نشد آن کی گفتش ای پلنگ خصل تا نه بیند آفت کرس لیک تا نگردد زیان کس حاصل انصاف شمنست اینجا بر ضعیفان شکست پمانند سیل دشتی تفرصیت رسا خورد و در بگوش خارامی این دستان نرم کوب هنر
نجات بیدل		

گر باز دو سنگ است بهم	شکر میخور شکست بهم	هر کس از پهلوی رشتی خوش	زاف غیر کرده پشیم خویش
نرمی آفت بضیعی گریست	خرمن فیه نذیک شریست	نیست از دست ناتوان جان	سورا چاره زیبا مانع
بر سر خوان چیدن	لقمه نرم است بلعیدن	آب از چوبی بر ندفرو	استخوانی ندیده اندورو
گر دستخالی الم نمی بردند	سنگ را همچو آب میخورد	سختی یکدگر گلو گیرست	وزنه کی استخوان کلم در نیست
<p>تکلیف انیک عالم میخوانیم صفحه دی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنایید اینم سطر گاهی بخیر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات شعانی نامفهوم و سوسه از خود و شنیدن هم نیست و او بام بر خود پستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کس با غریب است نه انظار غیبت هر قدر توانی در لباس کوش و ناممکن است خود را از خود پیش قطع</p>			
در عالم شود زمره ان عیب باش	ناز حقیقتی ست نیاز محب از ما	سینه شوق موسی دور و شیب باش	تکلیف کل کردن رموز
بشکانه نیال دوی گرم کرده نیم	ما نیم عرض آینه کو جلوه عیب باش	<p>غیب و شهادت موقوف تحریر یک دل است که هر چه شکافته این پرده است مجهولیت و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان است و در دیده با شناسایی و همان قدرت نهان در قدمار قمار و در نیمه با گیرالی بقدر جنبش انقباض شامل حرکات نبض امکان است و باند از تامل نظر خواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه هدایت و نهایت اوست و امواج محیطا و اوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه بر افعال و آثار پیچیده و ریشه تفرقش چون نفس در طبع خلقت و انوار و دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گونی و چه آگاهی بهر جا طبیعتی را آئینه مثال حقائق یافته اندول آنجا مطلقه حقیقت خود پر دخته است و هر جا از تحقیق بجزیش دیده اند حکمی بی نیازی نظر بر کیفیت خود ندیده اخته جمعی که نقاب امور اسکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انقباض اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر نیست نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چانه نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است و دست از ساس دست آگاه و لمانیز آئینه اراده هم تواند بود و از تامل هم نقاب بر آید که تواند کشود غزل</p>	
خورشید عیان بود شب تاریک	از غفلت لاسنی بی پرده عیان مانع	صده جلوه در آئینه از نگاه گر فتم	جان بود که چشم نمود و بیکشود
در گشتن تپش شستیم تپه قلب	اینها همه نگشت که دیوار گر فتم	خفاقت چه منون خواهد که هر گر فتم	
گل بود که باج نظران خاک گر فتم	عالم همه یک نسخه آثار شود		

آواره او هام نمودیم یقین را از تنگی دل خانه بیان گرفتیم	یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم سودائی و سست تخیل چه توان کرد
افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت استخراج آئینه کل کردن طبع نیکو کسب ریشه کسب و دواع او هام که درت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه صورت در طبع آئینه فطرت آن آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر آب نشدت لاجرم آنجا هر چند خانه نقش جنبش آمده باشد اثرش بر صفه نشود متعش است و اینجا اگر همه خفج و ستان است لوح صفه متعش نشد	نکته در عنصر آبا و کیفیت ظه و طبعی سنگ محض آنکه حکم طبیعت ریشه کسب و دواع او هام که درت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه صورت در طبع آئینه فطرت آن آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر آب نشدت لاجرم آنجا هر چند خانه نقش جنبش آمده باشد اثرش بر صفه نشود متعش است و اینجا اگر همه خفج و ستان است لوح صفه متعش نشد
هر طرف اندیشه می نازد و دوچار آئینه است در سهم آورده شرکان غبار آئینه است در نگار ستاق امید انتظار آئینه است جلوه در کار است اینجا صد نر آئینه است	نکته از آنکه با لکه مقتبل جز به یک جلوه طینت در جهان بید باغی یاس مطلب و در دست خوب و زشت اعتبار حلق را اگر ازیت نکته از اراده حق چیزی ظهور نمی پیوند
مگر خلق را حیرت آیات و اشیونات ذات مثالی مرعی نمیکرد و الا صفات قدرت علامات با آنکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق را با ع	در جامه و دلق نیست خرنوب نهان زین بیشتر از خلق و حق افسانه خوان
تغزل چه شد آستان حضور دل که تو نوح وید و درم مقبول صورت بی اثر کش انفال فرو گس تقیست صورتی منقسم بهوس منون عمل مدم کس از پری که کس کشد ز چه تنگ ام قفس کشد سجنال غریب و هم وطن سپند دوریت از وطن اگر ت دلیل ره و فاجعه و ت گندم سشنا به یقین صورت آگهان زلف سکر تبرم گمان بیرت ز جوهر آئینه و رقیقت نسخه طراز دل گذر از ترو سبب اثره زسی پنصبه بالی و پر نه و میدی ازین چین که نه سبب صورت نیست من نار به پیل نا آستان نیم آن قدر بدلت گران	بجز مد سبل و فغانه زوی رقم که قلم کش چه قدر تصور عربی که چو سنگ با صنم کش چو جباب سخی کمی بدان که نفس به بیکر خم کش علم ساغری که بهوس کشد بدایع سوخته کرم کش عرق است حاصل علم و فن که شمار با و عدم کش ز بین نیکنه از حیا به که خار قدم کش چو کشف که بخیا نمان بر دی و سر شکم کش سبیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کش چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کش حذر از نال ترو دس که نفس گذاری رقم کش که چو پای گل دم امتحان به ترازوی نقشم کش

<p>آدمی تا بحرص پانصد و خند بر حص و پشت این تاثیر آنکه تو تش بچرخون باشد مال مردم چه سان مانا باشد عاشقی بیدی جوان زده تیر چرم که تش فل خیزد اتفاقی هر ستم کوشی هر قدر جام انتظار کشید دشکت از وصال آن برود باسیدی طریقی بدادی من گفت خاکم او سپهر بند به چمنی قانم کج کلمه کاین علقه جن دلیل کار کنی نقش آغاز چون زنت انعام آن زمان کین محمل کنی دنیا عاشقی بنیویس یاس آهنگ گر نه خواندی ضنون قیود این ضنون از صنایع عشق است لب فشار و حکم ایمان باش خاصه انسان که در طبیعت است گر آری همه چیز آیات</p>	<p>اشارت کز خون کشید لذت شیر چون تسلط گرفت چون پاش بس جان صید غارتش کرد زین ریت گذارد حق تنگ حکایت قلع آرزو چون زده به حکم زبان بهانه گزید و عده با یک قلم فراموش جای صبا همان خار کشید خبر جمیازه حرمت لغوش در دول بر پیش استکاد نبرد خاک بر سپهر کند گر بوسی نخواهد مکن خلوتی باید اختیار کنی باده در جام گیر و صید ام شکل بوزنیات نباید داد نوحه بر دوا کای خون تنگ شکل بوزنی در جاکم بود اجتراع و بدایع عشق است زخم خوان و سیم انشا باش حرص دار و بقدر منع نمود انتوان شد بعلی خط است</p>	<p>اول از هر کز زاد خوش خود که هر چیز دست یافت کید خون نادر یافت هر قدر تنگ خاصه وقتی که رایگان باجو خود سیر شمع و عاشق از او بر تبسم گرفته راه پیش بود یک عمر صید و اندام ندیشش بجام صبح آید بوسه انفعال خبر بزمین بنیبه در بزم آتشی دارم سشت آبی زغم بزمین تش نقشی ارشاد کرد و ترا تیر خاصه انی بوضع این اشکال که از ان حیات نیست گزید ورنه در شمع انحراف است که ز بوزنی ام خبر کردی رقص بوزنی دار و استعجاب پر کشانی کند نقش جان امر معروف کرده است گل خطرات گشت دل تش آفرینده خوب میداند</p>
<p>مکلفه آئینه تحقیق مخبر است که هر چه عالم غیب لبش نداد این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و اشارات و مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خبر و و طبعیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل خبری بحسب الکتاب علوم اسکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محاسبه عبارات او با هم شبیه و یقین و حکم تحقیق ناگزیر است تا به نهایت</p>		

<p>و در انکشاف رموز یقین بی خست یا تغییر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شکافت حلقه تغییر نمی گردید و اگر عقاید شهادت می کشود بر رشته تقریری بنی تمید پس توانی که جمیع حقائق بے واسطه عقل بر تو کاشوف است و تو بعلت استیاضه در عقل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل خربیست</p>	
<p>که از طور یکدگر گسب نمود و عقل کلی بر کیفیت آن اصلاح چشم نشو و راه</p>	<p>خبر یا که دکان ستم و اگر دیم</p>
<p>خورشید بجا که تیره سودا کردیم</p>	<p>کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود</p>
<p>مکلفه با همه بے تعلیقی غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی حقیقی نیست تفاضل اوضاع خود نمائی صفت بی ذات معدوم است تا ملی باید خود و ذات بی صفت موهوم چیز نمی توان نمود هر جا موهوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات با هم آمده ایم صفاتیم غنی</p>	
<p>گهر و محیط تو هست نه سفر گزین نه اقامت</p>	<p>قدم و حدوث تخیلی نیست گشتگی نه سلامتی</p>
<p>چمنست حقیقت بی ترخان و طشت طریقه جاودان</p>	<p>المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه بد آتی</p>
<p>لفکک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر</p>	<p>به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور گراست</p>
<p>چو ز خود بخود نظر کنی روی از خود و دیگری کنی</p>	<p>تو مگر چنین نه بر کنی که بگویت چه علامت</p>
<p>به بیان کمال شریعتی عمل شکوه طریقتی</p>	<p>بنیال غیر حقیقتی تو قیامت تو قیامت</p>
<p>محکم معنی گرم در جمیع احوال لبه در طلب کوشید نیست و در همه اوقات برضای دلما بخت بی نوزایان را به دردم و دینار نواختن و سیماران را بعبادت و عدا و انحراف ساختن ادا و نامیدان بستگیری عصای و اعانت گشت گمان تجرک در آئی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن نبدایان را به صحبت دعوت نفرمودن پیش نا توان ترک اظهار توانائی و در چشم نعلسان تفاضل اوضاع خود را بر قبور بیکه گفتن و فاخته خواندن و در زمین با سبب خشک آب کشیدن و نهال نشان دادن غائبان را به نیکی یادی و حاضران را به ادا ادا و سبب القصد بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد نیکی است و بوسیله امکان از هیچیکس غیر از عذر خود استن ازین عالم با سر چه پرواز انداز شیوه با سبب وجود و سخاست و ازین دست آنچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وقار را با سبب</p>	
<p>آمار سخا جلوه بچندین صورت</p>	<p>بر بخیران بند به محتاجان سیم</p>
<p>مکلفه متنازل ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صورت در سیه آینه نمودن سبب نقاب آتش</p>	<p>بیدل دارد بطبع اهل هست</p>
<p>در طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را با بن جنس و قائل اکثر سحالمه استخوان ست و در عالم پیداری</p>	<p>بر خور و ان لطیف بازرگان خد</p>
<p>تعبیر که تخمیل سود و زیان بکلمه تقابل و دو نشانی که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال</p>	

در به قوت نتیجه شد لی حصول پیوند و بسبب اتفاق کیفیتی نقش می بندد گاه مطابق اراده معتبر و گاه مخالف
نیجاست که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیاء نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین مثال رمز و ظهور
که نظم تحلیلات که می است مشهور است و در جلوه گاه کیفیات صورت هم چنان است و مثال که قریب لطافت
تحقیقی است آئینه دار و نمودار این صورت را می کشی است که تقیث چشم کشودن رنگ اثر از ان نمی توان
و زبیر همان بستگی هر گاه نقاب تماشا بایش مقید ان شکافت صورت و توقع بعضی از ان احوال را از نقاب
و قانع نمیدانست و ظهور آن را که معانی از نوادر اتفاقات اندیشید

<p>خط شهادت که انفراد نمودار است لطف یک معنی بعضی سرباز و دیگر جلوه دارد مقام اعتبارات وجود اینقدر دامن که هر جا شیشه و شیشه دیگر است چیز است تقدیر جدید از او شستن گره دام تو گردید کند یک سستی نگاهی صرف تامل نمودی چه کدس سبوس شیکتا که تو آئینه بستی شمار آئینه تحقیقی نشاید شتره بستن همه گر عرش بنایی شرفا نم زده بسته نفسه خنده نیست شمر ز دل ننگ شستن بعد از اندیشه شمر عرق غلظت هستی</p>	<p>از ورق گردانی تجدید میزگی پرس شاه مودعین دیگر جلالت دیگر است محرم نیز نگ شونیهایی که شستیم تو همین آئینه بودی چه میدستی مثل موج و گهر آئینه است و اینجا آئین آئینه عنایت مرین کوچه کدک دل زار از تو افشون قنابل با سینه که بگرد و جهان آب زردی تو هستی بنگاه هستی چه هست از او چو زود تو هم ای موج درین بحر چه هستی شکستی نزد و پیوده درین نرم کشودم من سینه</p>	<p>در جهان عیب دیگر و شیشه و دیگر است بی نیاید ریاست اینجا محله جلوه زنگه دارد آئینه گردید صورت دیگر است عزل است از شمر تحقیق از او سبوس الان شستند با شش تو شندی غره کدک تجاش که فرست لب و سبوس و سبوس تجاش که فرست لب و سبوس و سبوس چون شستند با شش تو شندی غره کدک خدا از خیرگی چشم تو شندی غره کدک من اگر با سبوس شستند با شش تو شندی غره کدک سینه در جلوه طاعت که تو ان آئینه هستی</p>
---	---	---

دار و از همه شمر دارد و	اشارت	گرچه انسان کشت زار است
<p>محمل این که جهان کن چاک عقد نمیر باز و سبوس محمل چنین چاک سبوس سخت جمع قتیله سبوس کشته آدمی شسته در آب عرض یک کوچه لغزش آدم خرم صبح صبح بصل شربت</p>	<p>خوشه انش سبوس طبیعت ک قتل کشته ده شکست سبوس سبوس خنده کار قش سبوس فرسای زخم و شسته از همین یک شکسته نقاب در خانش زرق تا قدم آن هم بعضی فضل شسته</p>	<p>لیک گندم شالما دارد رشته اش را و بند شسته وضع آغوش لیکن شسته چشم لکین بایر دل شسته لب سوزی زخم جدا کردن صدقه از انقا سبوس گندم است آنگاه سبوس</p>

تیج بود آن تبسم غفلت بسته بانی و طیش او اگر در غیر نیرنگی آنچه بست خیال آتش این آتش نشو و منا بندگی میشه شد خدا یها	که بر پیش نسبت وحدت منزل خفت جاده پیدا دشت این آتش پشانی خوشه از فسون نفس هوا از چه شد نسبت جدا یها	برق تشویش خرنش گریز زخم بالید غایت خون شد اول آتش سنی پر دخت غفلت و آگهی مسیا کرد آن جدایی ز صدفش سپید	شکن جبین و آتش گردید دیدم مرگان کشود و جنبش عبدا نشان شکل آدمی پر دخت ظلمت و نور آتش کار کرد وصل گندم بقبل نایست
عرض کثرت ز چاک پرده او است	اشارت		دل و فقه را و غیره کرد او
گرچه غفلت حصار آفتاب است آن کی از محیط بیرون بخت گاه و بخت از یکدیگر قصاب	جای این شدن مرگ کجاست دشت رخت بر کنار خفت شد صحرای دیده با نایاب	خواه در بحر و خواه در ساحل خود و جای بلوغش پایش شیر نگاه خلق او نشاند	نیست مومن ز زندگی غافل بر دشتاقل بقبر در پایش از اجل کسین چنین جان
<p>تکمیل جمیع خلایق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامرانی همه حقیقت گرمی لازم است هر فردی بطوری پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگر نه بسته زبان مطلب محتاج بهوانی و وصول جمیع خود مسائل و سعی همان منجم همچنین مبرق وقوع غایت خود باطل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و آفتاب و در عرض جوهر تربیت شتاق گل و سنگ مانع تقدیر از اجتناب سود می شمارد و شتری جنس غنیمت تقدیر می ندارد و تقدیر با مصروف جنس شمار نیست و جنسها مفعول تقدیر انتظار می نیاید تا یکبار دیگر نیایم به چشم بر حصول مراد چون کشتانی پس کریم خود را ناچار است و</p>			
محتاج و طلب بی اختیار را با یک نموده شد و فقر و غنا	آواز کریم را صلا میخیزد کز پرده سر ساز جدا می بیند	سایل خود میزند دعا میخواند مکملت تاثیر و طبالع	
<p>ارباب گرم چون موج بر آب بچید است و از طینت اهل حسنت چون ملائمت از سنگ سید طبع کریم از فطر نزاکت زبان سائل را نشتر سید اند تعافل پیشه طاب رحم آوردن ست و مزاج لایم از جوکش نشونت پروای ساس ندارد و توجه مانع رنگ اثر می بردن را با س</p>			
سرمایه هر خار و هستی گرم است ایست دلیل آنکه هستی گرم است	سرمایه هر بلند و پستی گرم است مکملت اعیان مصلی امکانی را	اگر نیکو مرگ انقلاب است اگر نیکو مرگ انقلاب است	
<p>تشنه ایشان سوز گاه باقیست و ما سوز اندیشه زانوی ساغر سنی رسانند گذر کلفت سانی اگر دوی از بهار معنی سبزه بردن عبارت از نمه رنگ نمیر سخت و اگر باصل کار ساری می مگانه شناع و برگ این قدر عبارتی آنگشت ساحل گزینان بیوسته معج و کفن میسارند و فرود فغان از محیط هم فرزند</p>			

<p>تا محرمی گریبان بصدقه من دست التجاری بر دونا آشنای خویش هزار هنگامه در خیال می بر آورد و غزل خودی آئینه دارد که محرومی است اظهارش تو خود این خانه تا پادیت فصد مقدارش که بر هر جنس بی چچی و می گردی خریدارش که افتادی بچندین حد در فکر و بارش نفس بر خود فروش افتاد آتش ن بیانارش با این بستی حیا کن از خیال چرخ و دوارش بد بریا قطره چون گشت دریا داند و کارش</p>	<p>تو که خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش حس لازم بایل پست و بلند و هر گردیدن کمال برده گو یا به وقت اعتدال خود نبودی اینقدر با که حسدانی مجمع امکان و کان صبح چندین جنس خجلی و نظره دارد شرارت فرصتی و انگاه ذوق سرزده پروازی سخت تسلیم شو تا عاری از این آن بیدل</p>
<p>نکته نوی های طرز اعتبارات تا بعضی آید کنگری و سیده است و تازی بای درس ما و من تا به تکرار یاس رسد افسردگی کشیده از وحشت انجایی اندازد عبارات سر اسر این دیوان یک مقطع است مفت بید باغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیه اس زمان تامل جمیع اجزای این نسخه یک نقطه سوست غنیمت تغافل او ایان گشت خاموشی اینجا معنی در ذهن صورت نیت که تا به پیش و اسند ورق بزنگه داند و نقطه در خارج مرقوم نگردد که تا فرجه بر جزم زند</p>	<p>هر چه دارد جهان بے بنیاد محل می کشد بدوش عیار روشن است از حقیقت بهم جله پوشیم و آگهی مغزول هر چه از خلق عرض رشت نکوت شخص معدوم راجه ما و چه سن شخص جانی که گل کند معدوم هم عدم بایدش تمخیل کرد</p>
<p>مشت خالی است در فکر و باد بسکه رنگ ثبات پرواز است شمع اندیشه وجود و عدم جهد حرکت طبیعی است عکس آئینه حقیقت اوست گر کند می نظره معنی خویش عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم ناز هستی است انجیب بیتراز خود کند راجب دل هم نظر گلبن نیز رنگ گلی سر قیامت شمعی بی تو شمع سرتن سوخته باطن حسن خدای نشود آینه دارش گری</p>	<p>منصفی بک زسانند بی ثباتی باستان و تار کوه بانا که جهان تاز است همه جدید و دعا مجبول مدعای عیار نا پید است خلق موجود راجه علم و چه فن ناز فطرت نبودی اینی به پیش هستی کز دل عدم گل کرد در دل تا که هستی است اینجا ای چنستان جمال آینه دارد بر چرخ نشو و صفت نهالیت بقا در غمی و آهی است ز من گر طلبی با و سر</p>

ماهی صیقل زده ایم آینه بے جگرے آینه دار چهره جا خانه بیرون درے در همه ساز ست رسته بامه نکست و پر خفته ته بال پرے کار که شیشه کرے دامن عجز ست رسا آبله پایان سفرے سبے تری مغربندی نکلند نوے سرے آینه بندم بعدم کن نفس آرم خبرے وانع شواکے ناکه کنون راه نفس زو شکرے بهرج فرصت حیت دما آینه بند و شرے	کشش جباب انجمن شوکت دریا نشود کیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما در بر هر زیر و بے خفته فنون عسری پر دوه صدرنگ درمی تابچمن راه برے نیست اقامت که کس وادی جولان هوس نیست اهل پروری لازم امثال جهان شبه هستی چو سحر میکند دم خون جگر لذت این مخفون دون برنی ما خواند فنون بیدل از آغاز گذر ز رحمت انجام بے
---	--

حکمت گفتگو بر ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی محل است و گیر و دار عالم جسمانی باه
مثال وار و روح معطل جسم را قبل از انار پیدائی در حقیقت روح مختفی نمیدان است چون کیفیت
کوزه در گل و روح را بعد از انشای نملور دارا جزا که جسم منزوی و بدن چون صورت خیال در
دل تا حضور صور بعض جلوه نیاید معنی هیولانا در جهان صور باطن اشکال بودن است و صوت
مرتبه هیولای معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولای بے صور است متصف است صور از کما به چشده

و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولارا که می شود قطع گل نادید ساز سبک خاک شد چون بار عرض نوبت نگار کارید رودانه دیر که با وج سبک شد	هر چو خاکسار هیولای گلست اسم که در تیت که از اشک پاک شد خوشید اگر چه شب بسک بال نیزند خلق یه بیج و تاب تویم ملاک شد	رفر صفای آینه با و انشکاستم آینه را بنگ جان آترک شد یک شسته بود یا و سر اعتبار دهر
--	--	--

حکمت هانسخه نامه نشی از هستی رقم توهمی دارد با سر زده سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچار است
و تا خانه با دمن از نفس طریقه نگار و هم نشقه اطفال این و شبان فرسودن اختیارے
در آب افتاده راهی دست از شکی پیشستن بری فطرت است و در تشرین شسته را دعویے

داسن از دود کشیدن داغ خجلت ریا از عالم هر عیش جان برودن	هستی خزان کنی و خون خورون در خلق برون خلق بودن	صحت با زندگیت بامر و نیست
--	---	---------------------------

حکمت عالم یکا دسیر گاه جلوه اسناد است و تماشا خانه بوقلمون با سه مراتب استنداد
تا به بارت پریشان نگوشتی و صول جمعیت معنی موهم است و با تا امل غیر خوشی فائده حاصل

<p>کریبان خود را مفنوم عمر بپایوده باید تا ختن تا براحت پائے در دامن کشیدن توان سید و با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت پائے توان فهمید به تجربه بسود و زیان و کیفیت است یکے بر دیگرے عرض مراتب سهل است و بی امتحان نفع و ضرر و فائز با التزام واحدی اقبال منور دلیل فطرت سهل هر که را بصحبت پائے مخالفت تنبه نموده اند ابواب جمعیت تنهایی برز و پیش نموده و هر که را خار و در راه نه نشانده اند از جهت پائے بردوش ندر پائنده و اگر چه صحبت بهر رنگ نواخته</p>	
<p>اما خلاصه مجموع قدر از دوا و انتقین قطع رنگ تمیز سلامت و در غبار آفت است طینت بیمار کیست در دامن صحت است گوشه گیری بای خلق از انفعال صحبت است تاشو و روشن که جمعیت بوضع حیرت است زمین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است</p>	<p>ایستاد بپای شکر کثرت طالب و بندگی تانہ بنی سنج توان محرم راحت سر تن قطره از تشویش منیع آخر زمان شد بر دست چون نیک یک عمر باید و دیگر عرض خوب و بد عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت ننگست روح انسانی شاهانیت لادری</p>
<p>که حال استعدادش از بی تقابلیا پائے جو رغبت پدید است و آفتاب کمالش جان از درین صبح اوراق لامع و هویا عقل سرشار است تراوش ایجاد معنی جیا و حیا آئینه از حقیقت ایوان چهره کشا اگر عقل در عرصه فخر و بخت نمی تاخت چنانکه سبب تلبیه عبودیت نبی انداخت</p>	
<p>هر کس ز شقیقه ناشد خبرش چیزی فهمید دل که خون شد جگرش</p>	<p>پایوده بهریت نرساند نظرش نمکته از بزرگی پرسید ندیدم آن مع الحشر لیر کشاد هر عقده ناز</p>
<p>تدبیری باز بسته است وصل هر شکله در کین چاره نشسته سهولت جان دادن از چه تدبیری است پیوند و دشوار مرگ بکدام چاره صورت آسمانی بند و فرمود بکسب ایشار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است ممد و نفع نقل اسباب چون پیش موج موجد دانه گرداب هر گاه اندیشه از قوه علائق بر آید و اصل بے تعیینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام تیرج و تاب گیسخت نشسته</p>	
<p>تو هم بچیب همواری محبت رخسار خلقه مغرور ناز و محبت و گریست</p>	<p>در عالم کون رنگ فطرت و گریست اگر دست نشانده حقیقت و گریست</p>
<p>نمکته کیفیت سخا به بزرگتر شسته اند که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوهر و در گداز و تا باذن خود را مصدر احسان گمان برد معنی جیارنگ بافته اینجا است که ام بر بار و گل یکدین تا از خنکای بار و رنجبت امداد بردارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست سے نامی تار و پود</p>	

<p>سنت زینت نگذار و رباعی رسدانی احتیاج کس نتوان دید</p>	<p>شخص کرم از بسکه دفاکش درست آنرا که حیا پیش سما بیشترست</p>	<p>نامزدیشه آب و رخ در دیش درست عزل</p>
<p>که کشید در من فطرت که بسیر ما و من آمد سحری حدیقه آگهی ستم است جیب جنون درد بهوس تعلیق صورت ز چهره قناد ضرورت ز عدم جدا نه قناد قدس در گزشت و ده نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تنگ و تار ثابت بزفره چنگ زو نه نقش در دل تنگ زو چه قدر تجربه عنایت به در لقص لفظ زو چه شد اطلس فلکی فنا که درید آن ملکه ردا ز خروش غمیت مرد و زن پر یاس میزند آن سخن ز مزلج سایه و آفتاب اثر دوی نه شکاف قسم بهوس چو بیدل شیخ در اعتبار جهان مزل</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمد چه بهار به پروده آفتشت که برون پیرهن آمد به میدی آن همه از صمد ملک به برهن آمد مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آمدی بجودت همین مژه باز شد که بغیرت از وطن آمد عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمد که چو تار سبز یک زبان لطافت صدور آمد که تو در زیاکده فنا پی یکدیگر کفن آمد که چو شمع در برانجمن ز چه به سوختن آمد من اگر بجای تو داشتم تو چنان بجای من آمد چه بلاست ذوق گزشتن که چو موج خوشگن آمد</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمد چه بهار به پروده آفتشت که برون پیرهن آمد به میدی آن همه از صمد ملک به برهن آمد مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آمدی بجودت همین مژه باز شد که بغیرت از وطن آمد عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمد که چو تار سبز یک زبان لطافت صدور آمد که تو در زیاکده فنا پی یکدیگر کفن آمد که چو شمع در برانجمن ز چه به سوختن آمد من اگر بجای تو داشتم تو چنان بجای من آمد چه بلاست ذوق گزشتن که چو موج خوشگن آمد</p>
<p>اشعار یک نگه که از سراج بر آ ناخن جمع کن ز من که گداز کم عیاریت داغ نقصان است راه پیچیده منزلت است اینجا مزارست و شمع و پروانه ز بس یکیش جابجا سوخته سرپاش داغ و سرباهی شمع بدو گفت ای خرم اندر داغ که فرش ست صدرنگ شمع گن نظر تا کنی عرض نقل است و حق و بلاست بر بال پروانه ها</p>	<p>ای شراری گرفته دهن سنگ یک قدم نیز با چراغ بر آ ز اندیشه ات عشقی دارد بجوت ات الفت گریبانست حکایت که میگشت بیتاب گردش ز خود هم چراغانی انداخته چو طافس صدرنگ پروانه برین شعله تا چند سوزی داغ ز سر گوشه گل کرده باغ و گد نفس کشی حرف چنگست و نه ز محفل گرفته شرارست بکف</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمد چه بهار به پروده آفتشت که برون پیرهن آمد به میدی آن همه از صمد ملک به برهن آمد مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آمدی بجودت همین مژه باز شد که بغیرت از وطن آمد عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمد که چو تار سبز یک زبان لطافت صدور آمد که تو در زیاکده فنا پی یکدیگر کفن آمد که چو شمع در برانجمن ز چه به سوختن آمد من اگر بجای تو داشتم تو چنان بجای من آمد چه بلاست ذوق گزشتن که چو موج خوشگن آمد</p>

پرافشاند پر دانه نیکوار
 مراد کس خزانده شمع نیست
 محالست بی طاقست سوختن
 کز افوق آتش مخلصیت
 شکن برور زلف رخ زاده
 از ان آتشین چهره افروختن
 در رخسار خیر چاک جگر
 چشمتش اگر شوخی سهره دید
 شد این ناتوان آه و بر باد رفت
 بان قرب شوق گرفتارش
 همان نسبت سایه و نور داشت
 معان گرد آتش دم میزدند
 بر هم معان کرد و دیوانه
 جگر خسته در سایه شمع و شاد
 بین تا کجا میگذاری قدم
 سپندی شد و پیچیدی ساز کرد
 که بر مرکب شعله پر کار بود
 ز بس انفعال آتشش بر فروخت
 که آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت

گر بدست تو نهض کار بود
 کای تپش نفس پر نشان خیال
 مقصدت چیست زین خرمی
 ای زبان سخن مغفرت طلبی
 ساز کو تا ز ناله جو شد کس

برون ریخت از پرده شسته نثار
 بهر جا چو پرنس بر افروختند
 کند فرق ویرانه از انجمن

حکایت

ز بس ناتوان و گرفتار بود
 ازین شست خاشاک و سوختن
 او یک مسلم مایل به بلش
 ز اوراق دل بسته ناله چید
 و گر چندی ز ویدایش چنگ
 ادب دور باش هوادارش
 شبی کرد آن برق عاشق گداز
 چو پروانه بال بهم میزدند
 بر نفس آمد و برق کواکب شد
 ولی ز اغواف ادب خوف داشت
 نظر کرد خود را بران سایه دید
 بر وجتن از سایه انداز کرد
 چشمتش نمود از زمین تا بعرش
 چو خاشاک در شعله افتاده سوخت
 کسانیکه در عاشقی صادق اند
 ای که در آهست یار محبوب
 همه کارت باختیار بود
 می پری بر هوا و بال نیست
 گفت باید ز باد پرسیدن
 حیرت ایجا و آه نیم شسته
 هم تو بخشی دلی که سازست این

که پروانه را کار با جمع نیست
 دو عالم بچشم ترش سوختند
 بویرانه گرد عا حاصل ست
 بدیر معان دل زلفت داده
 سراپا شمع یک شسته ز ناز بود
 در انجا تقسیم بهر نفس
 نگه جو هر خنجره تا تماش
 زلفش گراز فشانه بیداشت
 شکستن در اعضای این رخسار
 بیایش جبین سائی دور داشت
 طواف شمر رخا و دیر سار
 از ان شمع هم ذوق پروا کی
 رآتش سراپا کس او باز شد
 حیا گفت ای در وفا تمضم
 عرقا نه خجلت شمر مایه دید
 بهر سو جهان سایه در کار بود
 خزان آتش بهر شش جبت سایه فر
 چنان در غم سایه بیتاب شد
 بیاس ادب اینقدر عاشق اند
 حد کاره تو نیست معذرت
 آن سیکه از غبار کرده سول
 غیر آوار گس آت نیست

مناجات

دل کما تالفتن فرو شد کس
 مینوای که وضع نازست این

بے محصل هرزه حسنه فرستاپس سخن بزقدر ضرر نهاده گفتن و گوهر زياده بر احتياج نبايد گفتن
 که بے صرفه گفتی سخن ياده خرجهای مایه شعورست و تشنیه آب گوهر جوهر پیش در تلفگاه قنوجیب
 عصمت خموشی دریدن خطا نیست که بهر عرق انفعال یک بنجیه علاج کنی توان کرد و بر جزدن
 نسخه مایل و بای که با صد هزار لب گزیدن صغیر بشو از نه نیتوان آورد کفارت این عصیانست
 بزبان نیست که هر چند بهال خود دستم اندیشیده قائم کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت
 خود خورشیده گل لغتی در راه محاط لب نباشی یعنی در صورتیکه صفر بری آبی بر اعتبار کم بضاعه ان
 بیقراری در حالتی که بر خودی نگاهی بر بیتی ما یگان مدد فرمائی که آواز جرس بادویی سر نیز فی نبات
 کلفت سدر است و در دو سینه سینه تا بر فغ گزند سینه خوشد آشوب و مانع شطوط

بعضی که فواید حصول غایت فسر گوشت چو آینه خوشتر است و میکه ربط سخن صفت را از خفا که هیچ چشمه یا قوت خون و جوش و گفتگو اگر افسانه ندهد ما باشد	نزار باش خدیتی که میخور و بگوش نزار گل ز لب هرزه کوست بگوش نرم کشودن لب عیب فطرتست چو صبح از نفس بے صدا غنیمتست نفس نه برده غفلت است با و فو	نر چشمه که خوشد علاج تشنه بے تقبیر لب زخمی اگر کشید آغوش نواهی آنجناب حفظ آبرو نیست که از تو آینه کن بنشیند و معشوش اکنون بازار دین مجو این نواست سخن
--	--	---

که مدعای بیان وصف خاموشی
 اعرض سر جانت نیست بے معنی افاده مباد و سر جان خاموشی است
 انفعال گفتگو بیینا در

رباعیات		
<p>اول</p> <p>انگشت نیت از آن گل لب او عصمت خلوت و خل نمانش از پرده زبان و اندک نیست که از انچه</p>	<p>اول</p> <p>این بین تو چو مرغ جان فو تو بیل خنجر کشیدن ما را تو نمودی از خنجر کشیدن این حق سلفکار و درازان</p>	<p>اول</p> <p>انجلیب شاد و تکیه سبک و بیگیت عیان تاز و سبک جیت زده با لب و لب و بختان میا و فغان و سبک</p>

وله اسے دانہ ازین نزع اندوخته برآ بغضی ز ظلم الفت ریشہ برآ افسر گسک لفظ بهیچ نیستند در ششبه چو رنگ باد از ششبه برآ	وله اسے آئینه قدرت و ذات بیکتا آن جو بر کجا و صفات آس در غیب اجست در شهادت احمد از نیست خود خواجہ ایم در سہا	وله لے لاف کلمات زبان غنوم چو عاز نور و کلام تلمکے خواجہ خازن باین کلام بالے کہ غار از آرم
--	--	--

وله

۶۸۹۸

بیدل عبرت کر کشود ست یخبا	ما تم در خشک و تر کشود است
زان پیش کہ کس نطفہ کشود ست یخبا	چشم از قرہ موسے سر کشود ست



CALL No. { 191655.9 } ACC. No. 4191
 AUTHOR میرزا عبد القادر
 TITLE نکات سیر

191655.9		4191		191655.9	
میرزا عبد القادر		نکات سیر		میرزا عبد القادر	
Date	No.	Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

